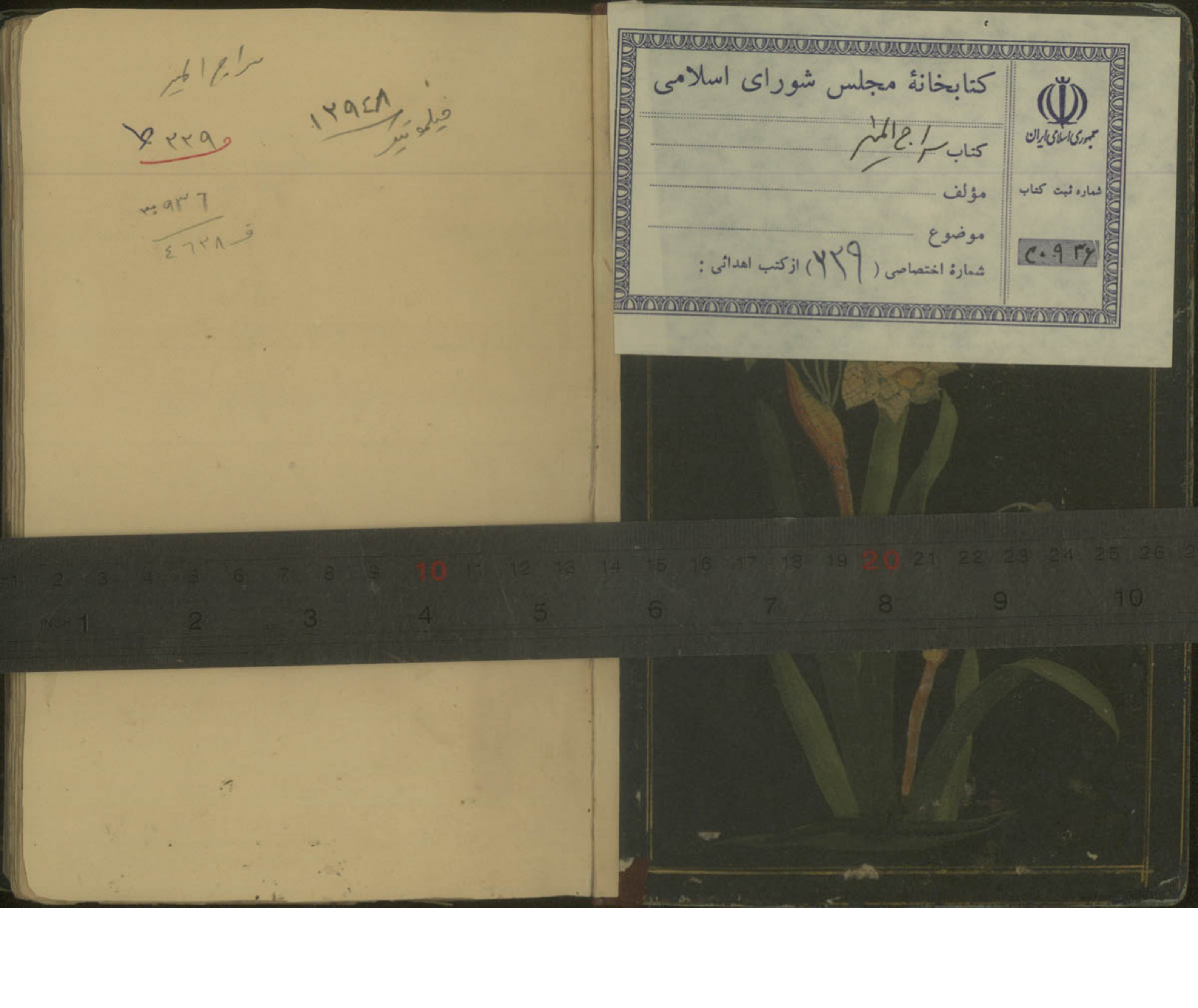
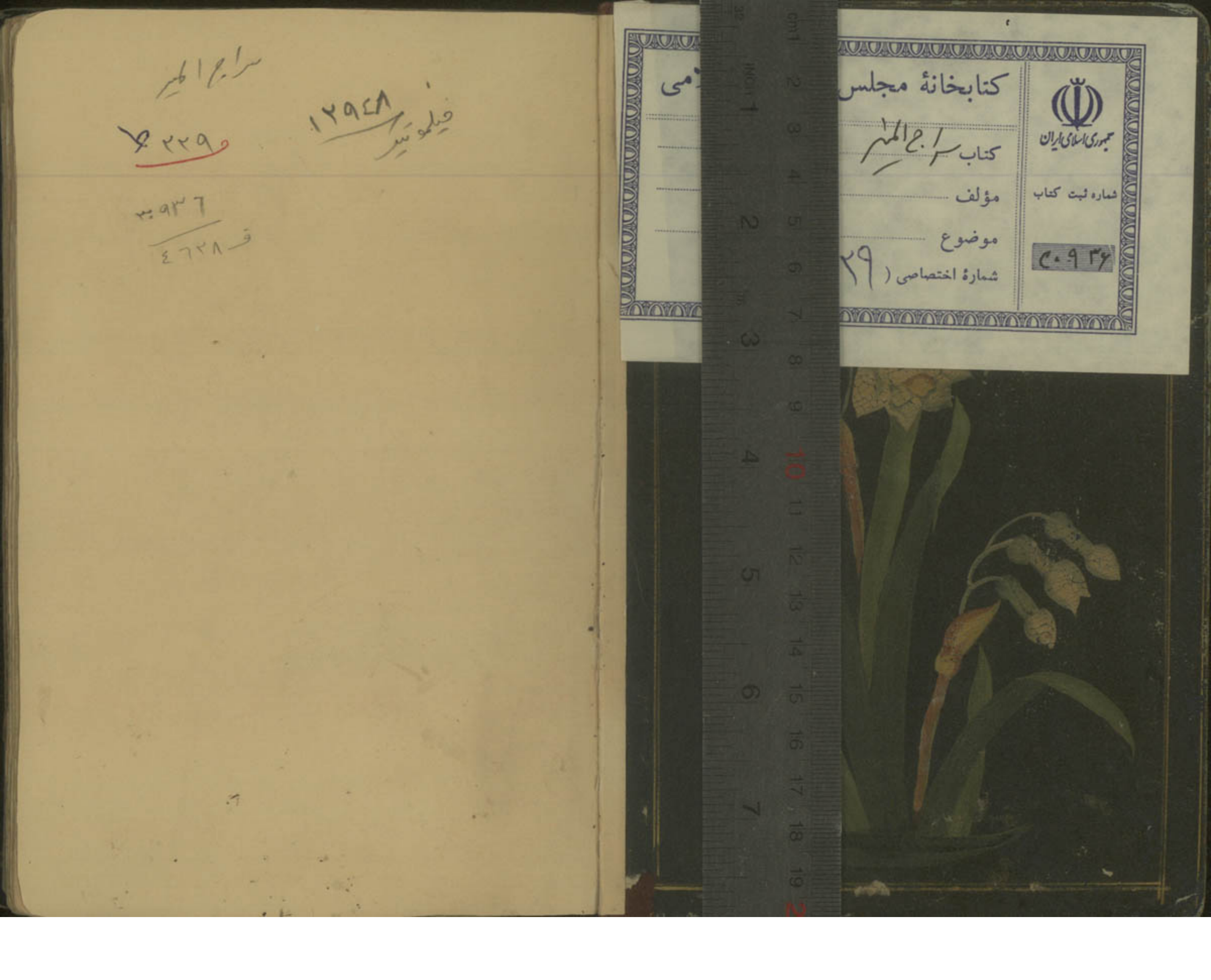
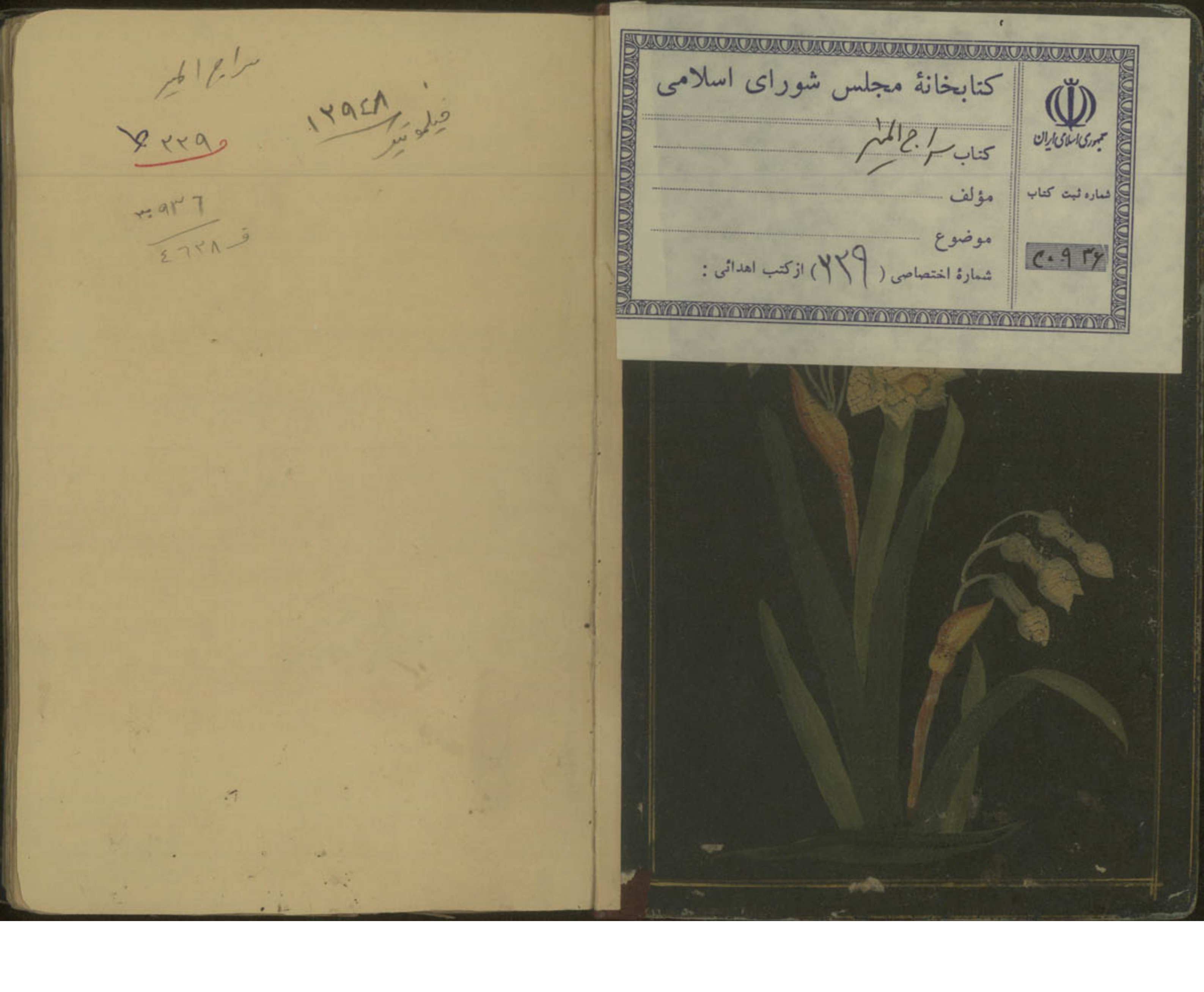
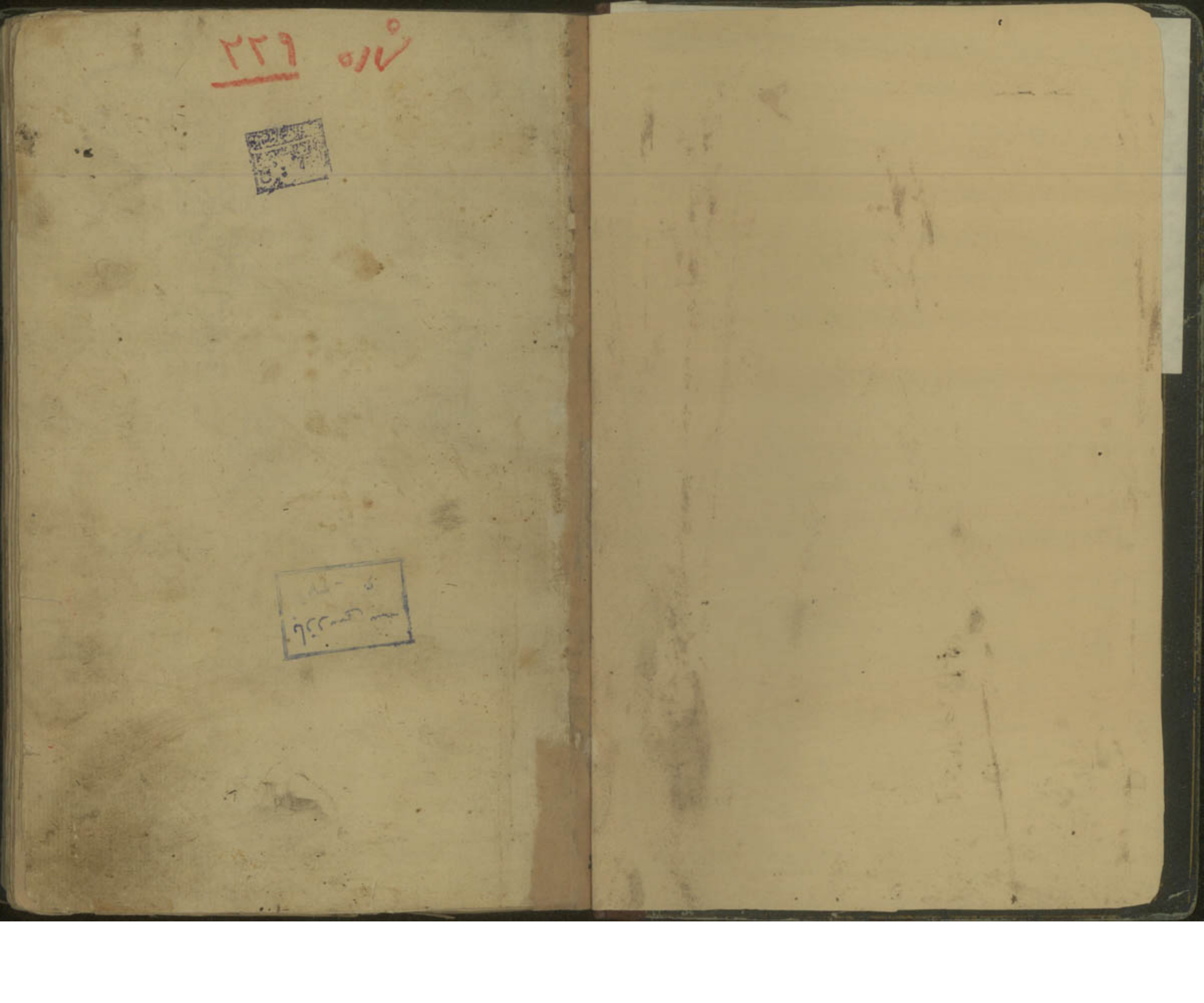

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

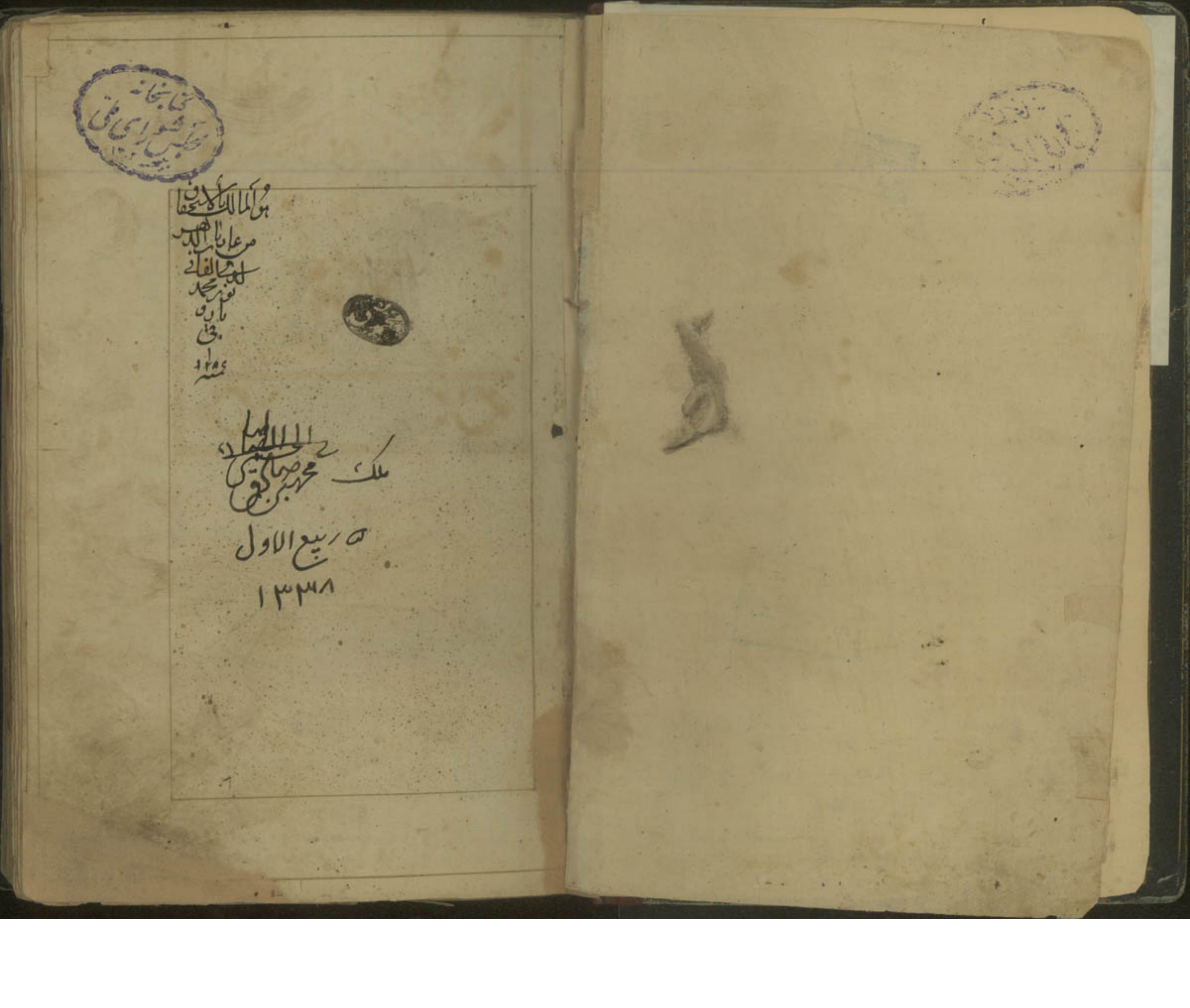

سراج المنير
۲۲۹
فیلموتیر ۱۲۹٤۸
۹۳٦
ف ٤٦٢٨
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سراج المنیر
مؤلف
موضوع
شمارهٔ ثبت کتاب
۵۰۹۳٦
شمارهٔ اختصاصی (۲۲۹) ازکتب اهدائی :


سراج المنير
۲۲۹
فیلموتیر ۱۲۹٤۸
۹۳۶
ق ٤٦٢٨
کتابخانهٔ مجلس
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سراج المنیر
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۲۹
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۳۶



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب سراج المنیر
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۲۲۹) ازکتب اهدائی :
شماره ثبت کتاب
۵۰۹۳۶
سراج المنیر




ملک
۵ ربیع الاول
۱۳۳۸



ستایش کریمی را که حلهٔ خلعتش زیور زیبنده و نسخهٔ محبتش گوهر زیبست
ارزنده گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچهٔ امل از نفحهٔ
هدایتش مشکبو جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست نشاهٔ جنون
و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ شوریدگی مفتون بیت

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت ؛ دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس که ره یافت ز خود گم گردید ؛ و آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

نوعروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلهٔ زمرد آراسته و دوشیزگان
نورس غنچه را دایهٔ صنعش بحلیهٔ حریر پیراسته دارویی مرحمتش مزیل
کلف عصیان نامه و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج
نفس لوامه هو الله تعالی شانه اجل احسانه این عظمیت که اهل
معصیت را بخوان مغفرت صلا داده و متاع خطیه را نقد عطیه
در بها فرستاده

تو روی آینه و ما قفای آینه ایم
چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید

طوطی مقال شکسته بال بذروهٔ طارم
حمدت چون تواند رسید و همای اندیشهٔ عجز پیشه بشهپر ورق
وصفت کی تواند پرید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

ذات تو دانش گداز که نیست ره کس ؛ وصف تو اندیشه کاه
حیرت تو غم فزا ؛ برهان قاطع بر لطف ساطعت همین بس که

که بتشریف عزت قامت سیدی برافراخته گلشن رسالت از نشو نمایش
رشک روضهٔ حورست و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعلهٔ طور
ببازار شفاعتش متاع غفران کاسد و بانکار اطاعتش خیال حاسد
فاسد بهار خلقش زیب وانک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت
وان لک لاجرا غیر ممنون مرحله پیمای عرصهٔ ثم دنی فتدلی
شفاعت آرای حجلهٔ ولسوف یعطیک ربک فترضی بیت آن خواجه
که قرب حق بود پایهٔ او ٭ معراج بود پست ترین پایهٔ او
بی خط و زده بر همه عالم خط نسخ ٭ بی سایه و کاینات در سایهٔ او
و هو سید الفریقین و رسول الثقلین و خاتم النبیین و المرسلین ابا
ابی القاسم محمد رسول رب العالمین صلوات الله العزیز الجبار
علیه و آله الابرار زینت چهرهٔ سخن بذکر اوصاف میمون امیریست

که دست قضا بر فراز تارک شکوهش لوای انما ولیکم الله برافراشته
و لقاش از اللباس بر قد رشادتش من کنت مولاه فعلی مولاه
نگاشته جرعهٔ فیض بر لب کوثر دوستان صاف مشرب را شراب
محبت داده و اعدا در آشام را بسراب حسرت فرستاده
حبل المتین اطاعتش روز محشر موالیان را دلیلیست رهنما و مقصد
معاندان را کمندیست موجب حبس مؤبد جاهش عمر کاه حسود
و شکوهش سبب اندوه خصم عنود مطاوعتش چراغ رستگاری
و مخالفتش داغ شرمساری که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب
فیها نجی و من تخلف عنها غرق ٭ ای قبلهٔ مقبلان عالم کویت
روی دل عاشقان بیدل سویت ٭ هرکس ز تو امروز بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت ٭ اسد الله الغالب امیرالمومنین

علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام سبب تالیف کتاب شبی در
خلوت تجرد نشسته بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته
در آن خلوت نه پروانه گمان را بشمع خیالش راه بوده و نه فیلسوف
وهم را از نکته سرش آگاه هرزه گرد نکته را دورباش هیبتش پا شکسته
و جهان پیمای اندیشه را حاجب دهشتش در برخ بسته
درش ز آمد شد بیگانه بسته   امید آشنایان زان گسسته
با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد فکر حلقه بر در زد چون درش
گشودم درون آمد با رخی چون شعله فتنه انگیز و لبی چون غنچه
از تبسم لبریز پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده
و سوسن کلام را زبان طعن گشود که در چنین فصلی که در سر روزگار
از جرعه بهار نشاء سودا است و در گنبد سپهر از نوای بلبلان

چمن شور و غوغا از چه روی با دامن نشسته و در بر رخ خویش بسته
برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است و سنبل زلف بیرایش در
در تاب وقت سیر است و هنگام تماشا بیت گاهی بنوای
دیده پر خون آی . گاهی بنوازش دل محزون آی . چون
غنچه مکن پرده نشینی دیگر . ایام بهار است دمی بیرون آی
چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نکته را بزنجیر مژه
مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم
و دهان را بقفل خاموشی در بستم و گوش را به پنبه گرانی رخنه گرفتم
پس ملک دل را بپاسبان تعلق سپردم و خود با پای رهسپردم روی
براه آوردم چون بآن گلشن رسیدم دیدم چو بوستانی چون
گلستان حسن گلوسوز و باغی چون چراغ شوق دل فروز

باغی آراسته چون باغ بهشت ٭ بلکه زار آراستگی داغ بهشت
برسر هر سروش تذرو موزونی سدره نشین و بپای هر شمشادش
صیاد دلکشی در کمین لب هر غنچه اش بتبسم لطایف نیم باز و دهان هر
هر لاله اش بفنون بدایع عشوه پرداز سوسن ویانش بترجمه کنایات
زبان گشوده و نرگس اشارتش بکرشمه استعارات دل ربوده در
ساحت فیضش ریاحین سعادات صد خرمن و در عرصه لطفش گل
شقایق اقبال هزار دامن بیت زبس گر عکس گل شد خاک رنگین
غلط میکرد هر دم دست گلچین ٭ اما چون طبع گرسنه چشم را نظر
بر چنان باغی آراسته افتاد سراسیمه بغارتش چون خزان کمر بست
و بنا بر آنس چون صیاد در کمین نشست از هر نوع گلی آستین و گریبان
و دامان و کنار پر کرد که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم

در آنحال بیاد آمده با خود گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت
بعید است و برگ سبزی یاد یاران کردن از الطاف بدیع
گل برخ یار خوش نباشد ٭ بی باده بهار خوش نباشد
پس القصه حصه از آن گلها چیده ام و برسم ارمغان جهت دوستان
آورده ام اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر ظرفا حان گلشن سخندانی
و گلچینان گلستان معانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در روی
گرسنه چهره معایبش را بنقاب عفو در پوشند که بینه روی نامه را
دود دل خامه شفیع است و ذلت قدم قلم را ذلت طبع عذر
خواه مُهر این بی بضاعت چه باشد که قبول نظر خسروان اقلیم
سخن گردد و هدیه این کم استطاعت چه تواند بود که شایسته
ملوک ملک کلام باشد بیت هر نظیریرا که بر افسر دخلند

جامه باندازهٔ تن دوختند . اما انتظام این لالی منیان طبیعت را بیست
لمعه مناسب دیده و بسراج المنیر موسوم ساخت در خاتمهٔ هر یک از
لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود انشاء الله تعالی و اسئله
التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل اختتامها لمعهٔ اول در شرایط
ادب لمعهٔ دوم در ذما وحیا لمعهٔ سیم در فواید حلم لمعهٔ چهارم در
مناقب عدل لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت
صبر لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق لمعهٔ هشتم در چاشنی محبت لمعهٔ نهم
در مکارم سخاوت لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت لمعهٔ یازدهم
در مراعات صحبت لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم در نتایج
خاموشی لمعهٔ چهاردهم در عزت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذل طمع
لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ فتوت لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هجدهم

در شامت ظلم لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه لمعهٔ بیستم در ملامت
حسد لمعهٔ اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از
تمکین ادب نیست و این صفت رکن اعظم صفاتست و مراعات
وی از اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان باین شیوه مبنی است
و اساس رواق ملت اسلام براین صفت ممهد لهذا گفته اند
که انسان اگرچه بترک عبادات از زمرهٔ فسقه و عصات میگردد
ولیکن بترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت
پناهی برآینه قدم از منهج اسلام بیرون نهاده از جملهٔ گروه
ضلالت شکوه اولئک هم الکفره خواهد شد کما یدل علیها
قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک الادب باسناد
رسیده که حسن الادب یستر قبح النسب حکما گفته اند کل شیء اذا کثر

علی و مضمون بلاغت مشحون آیه کریمه و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی
الضر و انت ارحم الراحمین دالست بر رعایت ادب حضرت
ایوب ع در حین اشتداد مرض بر طلب رحمت نگفت ارحمنی همانا
ملاحظه این معنی نموده باشد که طلب حاجت از خداوند خود
بصیغه امر نهی است و هم برین نهج است مراعات ادب عیسی علیه السلام
که در جواب سئوال بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذونی و
امی الهین من دون الله گفت ان کنت قلته فقد علمته و نگفت
ما قلته چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید و فی الجمله
معلوم شد که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است
و مطبوع قبول کافه انام اما آنچه سالکان منهج صواب در مراعات
این شیوه ضرور است بر سبیل اجمال آنکه مرد باید که در همه حال

با ابنای جنس آیین سلوک و خلطه را بران نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطری
از وی ننشیند مثلا چون مجلس بزرگی را دریابد از بر گفتن و هرزه خندیدن
و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف گفتن دراز
و از اظهار احتیاج و شتم ظریفی و خودستایی و غمازی و نمامی
اجتناب نماید مجلس نخوانده نرود و نراننده برنخیزد تا موجب ملال
خاطرها نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه
دیگر بدان مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت کند
از صحبت نفاق و استهزا و کنایه و افشای سر وی کردن احتراز
واجب داند و در مهالکش سپر بلا گرداند و رسم حیله در میان
نیاورد و بی سبب رشته نگسلاند چه اینها خلاف قاعده مروت
آداب اطاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین

شمرد و برخلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را باسم نخواند
بانگ بر ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه بدعای
خیر ایشان را یاد کند آداب تعلّم و توقیر معلّم آنکه خدمت
علما رایگان منّت ننهد و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل
و خبث محترز باشد و در بحث آواز بلند نکند و در مقال را
بجدال نگشاید مجملی از آنچه در همه وقت ای عزیز بکار آید
آنکه صیانت نفس را از خیانت عصیان لازم دانا و محافظت
طبع از امور لازم الاحتراز واجب شمری چون امین خانه شوی
نظر خیانت از پردگیان حرمش و خلوتیان نقود نامحرمش
کوته داری چون خازن جواهر اسرار گردی رهزن افشای راز به
پیرامون آن راه مدهی حق رعایت زبان آنست که او را از کلمات

فحش آمیز و فقرات خشونت انگیز نگهداری و شرط حمایت دیده
آنکه وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی
دست را باید از تعمیر بنای ظلم کوته داشت و پای را از طواف
ملک تعدّی بدامن کشید با بزرگتر از خود در سال یا در حال
چهره مشو برخورد تر از جود بخشای بخود مغرور مباش خفت
دیگری مخواه مرد صاحب کمال آنست که در حین قیام بخدمت
خداوند چنان برش از نشانه ادب کرم باشد کز وجود خود خوش
خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین
ولی ذو الجلال امیر المؤمنین علی علیه السلام منقولست که روزی
از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش بر تن آنحضرت بماند
اصحاب چون دیدند که از کشیدن الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد

صبر کردند با آنجناب روی یقین راه بهر فریضه بجانب ذو الجلال
کرد و سپاه هوش در قدم شوق پایمال شد بوقت نماز
پیکان از جسد همیونش کشیدند چنانچه از غایت رعایت ادب
و شوق طاعت رب غفور چنان بخود دگز اسپ المش خبر نبود
و هم بشیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت صید
کرده بود که شهنشاه محمود رو بر کف پای ایاز می نهاد خوابش
نمی برد و قصه نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی
در حین مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است و بیان
این حکایت. آنکه آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط
عشرت امیر گسترده و رسم الفت بهجت انگیز نو کرده نگاهش
بغارتگری گلشن حسن گرم خیز نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز

صید کند تا دلم نکهت زلف ترا * از نفس افکنده دام در ره باد صبا
گاه از مطالعه دیباچه جمالش درک معانی دقیقه می نمود و گاه
از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید غریبه میفرمود شاه
با وی بزبان در سخن بود و او با شاه از نگاه در گفتگو بیت
نمه چو تیز زبانان بگفتگو مشغول * کرشمه چو گریان در انتظار سوال
القصه شاه با وی بآواز قهر اطناب در فن بدیع نموده چنانچه در بیان
معانی کنایه آمیز استعارات مطولاتش مختصر نمیشد ایاز در آنحال
بخدمت ایستاده چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفات
بجانب شاه منعطف بود که از وجود خود اثری نمی دید بیت
دل از رخت خود چنان بیگانه بودش * که رخت دیگری در خانه بودش
گویند در آنحال عقربی در موزه ایاز وطن ساخته بود که گوه

خارا از آسیب نیشش سحاب گشته ودل سندان از حدت زهر
قهرش آب شده شیر بیشهٔ فلک از مهابت صلابتش چون خرچنگ
زمین گیر گردیده وماهی بحر سپهر را رعشهٔ دهشتش چون رسن بازی ا
آورده   از نیشش زود مار ز سوراخ برون   وز زهر آتش
نکند سر بدر از بحر نهنگ   و چون از چاه موزه راه بدر شدن
نداشت بناچار آغاز نیش زدن کرده هفت جای پای ایاز را
رنجه ساخت ولیکن بجهة مراعات ادب آن سرو یگانه پا چمن
شکیب محکم کرده چنان نکرد که زنگ الم از گل عارضش رنگ
برد یا رنگ ملال بر دلش کار تنگ کند   سراپا سوخت
اجزای وجودش   که از دل بر زبان نگذشت دودش   اما
چون رشتهٔ کلام گهر انتظام شاه انقطاع یافت ایاز بگوشه رفته

موزه از پای کشید پس جمعی بر آن مطلع شده شاه را از کیفیت واقعه
آگاه ساختند شاه چون قصهٔ عقرب شنید همچون مار بر خود پیچید
زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید گفت
از چه در آنحال اظهار حادثه ننمودی ولب بشرح الم نگشودی
تا بمومیائی دیده دوای شکستگی خاطرت از جراحت میکردم
و بجد و از داغ سینه آسیب زهر از شریان وجودت دفع مینمودم
از چه غم خویش نگفتی بمن   کس نکند درد نهان از طبیب
ایاز گفت در آن حال چنان از رحیق عنایت شهریاری سرخوش
بودم که از خودم خبری یا از وجودم اثری باشد از آنم
درد و راحت یکسان بود و ذوق الم در کامم یک مذاق دا
خبر از خود چو ندارم چه جبر و چه وصال   بسر ما برتن ما

خواه و بقراک گیست؛ لاجرم عشق شاه یک در صد افزود
و طوفان محبتش در غلیان و دست شوقش هم آغوش گریبان
لمعهٔ دویم در باد حیا حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی
حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است براین که هر کرا حیا نیست
ایمان نیست و بنابر رای معتزله و امامیه حسن و قبح اشیا عقلیست
ولا محاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل
بصرافت طبع ممکن است که تجوز ارتکاب امر فاحشی بنا بر
مصلحت دنیوی نماید ولیکن با معاونت اختیار امری که سبب
سلب مواخذت دارین بوده باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد
که اشرف صفات انسانی حیاست و نیز موید است بر
محامد حیا کلام معجز قوام امیر المومنین علی علیه الصلوة والسلام

من قل حیاؤه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار از پادشاهی
حکایت کنند که در خانه نرگس بودی مجامعت نکردی که مرا شرم
که مرا شرم می آید که در نظر این چشم دریده مرتکب این امر شوم
و قصه مریم علیها السلام دالست بر غایت اهتمام در شان
حیا چه آنجناب با وجود علوق بذات مقدس عیسوی و استماع
بشارت و نفخنا فیه من روحنا دالست که از غایت حیا در عین
مخاض فرموده یا لیتنی مت قبل هذا و کنت نسیا منسیا همانا
این اندیشه میکرد که مبادا جهال قوم اینقضیه را حمل بر زنا
یا قباحتی کرده زبان بشناعت گشایند و تواند بود که ادب
با ممکن حیا در طبع صورت نبندد چه ارشاد نفس باکتساب اوصاف
جمیله منوطست باجتناب از خصایص قبیحه موقوف و موقوف علیه

حیاست والنسبة بینهما عموم مطلق اما عدم تحقق ادب بدون حیا
بدیهیست و تحقق حیا گاهی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله
از اعمال قبیحه محترز باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد انسان را
قاطبة واجبست ولیکن مراعات این شیوه نسوان و ساده
رخان را بیشتر درکار است چه ایشان هدف سهام نظاره‌اند
و برق خرمن دلهای آواره و آنچه هریک را درکار است
بر سبیل اجمال ذکر میشود اما آنچه پسران را درین شیوه ناچار است
گل نمیشب شکفته شود در حرم باغ تعلیم گلرخان بحیا اینقدر بس است
آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان
هرزه گوی و بدطینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نماید
چه این گروه سرچشمه شقاوت و فسادند و منبع شرارت و عناد

الذین طغوا فی البلاد واکثروا فیها الفساد باید که از خانه بیرون
نیامدن و با مردم کم نشستن را شعار خود سازند و بکوچه
و بازار گشتن و امثال ذلک کم رغبت نمایند بهزل و مطایبه خوی
نکنند که مایه خفت است بملاعبت مواظبت ننمایند که موجب
استیلای اهل فرصت است و طریق سلوک زنان آنکه از نامحرمان
من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز پرهیزند سخن
آهسته گویند چنانکه مستمع بسعی اصغا نماید اما آواز چنان نازک
نکنند که بسبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد کما قال
عز من قال فلا تخضعن بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض وقلن قولا
معروفا زنی که بکوچه و بازار گشتن و خودرایی و سرکشی
خوی کرد موافق حکمت آنست که بهر نحو که صواب داند او را

دفع نمانند که ننگ ایشان داغ شرمساری بلکه دیگران را مایه
بیعاریست و باکره را رعایت حیا اهم است از ثیبه چه گروه
اخیر را بعضی مشاهدات حاصل شده که در قلت مدخلی دارد بخلاف
اولی و هیچیک را ملتفت جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام
باشد جایز نیست زنی بی شوهر را ترک زینت از سرمه و وسمه
و غازه و عطر و خضاب اولیست و ذات بعل را احترام
زوج و اطاعت امرش و رضا باراده اش و قناعت بانفاقش
واجب و خیانت در مالش و عطیه بی اذن وی حرام حکما
گفته اند زنان نیک سیرت است بمادران در محبت و کنیزان
در مذلت و زنان بد بدشمنان در مخالفت و بدزدان در خیانت
و شیوه حیا مبنی است بر عصمت چه عصمت بوستانیست از صو[illegible]

ن آسوده و آیینه ایست از زنگ کدورت نیالوده حق رعایت عصمت
نست که اگر سر باید باخت در بازی چنان نکنی که پیراهن ناموس بخیانت
ریده شود چنانچه آن زن مستوره که هر دو چشم را فدای ناموس
ساخت تقریر این حکایت آنکه آورده اند که یکی از ملوک
وزی بر فراز قصر گردون شکوه برآمده بنظاره [illegible] بوستان
ود که ناگاه شهباز نظرش بر جوجی طاوس خرامی افتاد که کبک
ری از حسرت رفتارش چون زاغ از روش مانده و فاخته
بچنگال زلف سلسله آسایش منت طوق بر گردن گرفته فتان
عشوه اش بلعل شکرخای گل را در چشم بلبل خار کرده و غماز
غمزه اش نرگس سرمه سای شمع را در نظر پروانه بی فروغ نموده
لیلی خانه بدوش تکلمش و شیرین نمک دوش تبسمش زوق

تا قدمش هر کجا که می‌نگری ؛ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر دلش بذوق در فضای
سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس یک بیک هدهد خرامی را فرمود
که اکنون ترا باید که آن همای سعادت را چون هدهد بدام آوری نه
چون بوم شوم خبر آری که غراب وجودت بچنگل عقاب غضب
گرفتار میشود بیت نیائی تا نیاری دلبرم را ؛ پس قاصد
به نزد پریچهره آمده هرچند افسون و نیرنگ خواست که بنزد
شاهش آورد آن دست پرورده مریم طینت راه استماع
بگوش نمیداد بیت نگنجد رای بخشندگی ؛ بزور و زر
میسر نیست این کار ؛ اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم گرد
اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده فرمود که از زرگی

عفیفش شبستان خلوت آورند پرستاران چون فرموده شاه
آنماه رخ را ببرج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطرب گشته
بلا بگفت شرفات دولت طارم شهریاری همواره باوج
بقا مشرف باد و تخت فلک اساسش بر فرق فرقدان لامع
تاجداران را با گدایان چه کار و کنج نشینان را گوشه چشمان
چه بازار آیا چه شیوه از من ترا معتقد محبت کرده و کدام عضو از
هم دام صید راحت گسترده که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف
تیر قضا ساخته بیت چلیست در این تن که بحشمت گوشت
کرشمش سلیه کر قیش دوست ؛ شاه چشمهای [illegible] ان را فرا
سرشک گلرنگ ساخته صد طوفان نوح بداده گفت آهوی
شیر افگن چشمت کمان فتنه بزه کرده چندان تیر غمزه بر دلم زد که

روزم بدین روز نشد اکنون سرم از آتش بالین پر است و چشمم از
آتش خواب پرآزار — بیت — کرد فلک دیده حسرت پرآب
گفت دو چشم تو ز من برد خواب : اما چون آن شوخ چشم از کیفیت
حال مطلع شده در زمان از جای جسته خلوتی جست و بر انگشت حمیت
در شهر بند بصر تزلزل افکنده دو هندوی طرار مردم آشوب را
از جای برکنده نزد شاه برد که اینک دو دیده مرا که بجانب
پادشاه چپ نگریسته از چشم خانه برکنده بخدمت آورده ام امید
که شاه عدالت پناه چون اکتفا نموده از حصار بند حشمم دست
تعدی کوتاه دارد — بیت — نسوزد ز آتش شهوت تنم را نسازد
تر ز عصیان دامنم شاه چون ملاحظه آن حال نموده دود
فکر گون از کانون دماغش بر بر زد ندیم ندامت و قرین تاسف

گشت که از این امر شنیع روز بر خود و جهان بر من تیره ساختی و از این
فعل قبیح خود را در ظلمت و مرا در آتش انداختی   تو خانه نشین
شدی و من خانه خراب   کاش آن زور چشم کور شدی یا قاصد
رنجور نجم بخواب بودی یا روزم بی آفتاب پس آن زن را انواع
عزت و مرحمت نموده دست از و بداشت — بیت — عذاب
ابدی دل مگذار در غم دوست ۰ این نه مویست کز آتش گذرد رگ
عسل **لمعه سیوم در فواید حلم** آنچه در محامد شیوه حلم از آیات
و روایات میشود زیاده از آنست که مقصور در آید قال الله تبارک
و تعالی الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ان و الله یحب
المحسنین و حدیث افضل المرسلین دالست بر رعایت علو شان
حلم کما اشار به حلم الساعة یرد سبعین آفتة و از شاه صدر نشین

بزمرهٔ امامت بتواتر رسیده که جمال المرء فی الحلم و گفته اند که اجل من العقل
لان الله تعالی وصف نفسه یعنی صفت حلم بلند پایه‌تر از عقل است
چه ذات اعظم الهی در کلام مجید ستایش خود در الحلیم کرده بخلاف
و همچنین ذات بعضی انبیا را بدین صفت مبعوث ساخته چنانچه در
وصف خلیل فرموده که ان ابراهیم لاواه حلیم و در نعت
ذات مقدس نبوی حضرت ختمی پناه فرموده انک لعلی خلق عظیم
و نیز فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و الحلم
پس از احترام حلم علامت غضب مفهوم میشود و گاه باشد که غضب
بر نفسی چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته باقدام کلمهٔ ناشایسته
از زمرهٔ مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی
از حواریین از عیسی علیه السلام سوال نمودند که معلم الخیر خبر ده ما را

که سخت‌ترین چیزها چیست فرمود غضب حق سبحانه و تعالی گفتند از وچه
ایمن توان شد فرمود بترک غضب خود حضرت امیر مومنان
میفرماید که در افراط در غضب نوعی از جنونست اگر صاحب وی را
پشیمانی باشد علامت استحکام جنون خواهد بود پس اگر مرد خردمند
در همه وقت نفس را از پیروی غضب نگهدارد یا در حین غضب
جانب حلم فرو نگذارد ممکن از ارتکاب معاصی منزه و مبرا
باشد اما آنچه آدمی را درین شیوه بکار آید بر سبیل اجمال آنکه مرد
باید که باندک سختی مثل ابلهی از جا نرود که عمل سفهاست
و در حین غضب از ندامت بیندیشد عاقبت از آغاز امری
که آخرش بقضا دانجامد بپرهیزد چه بعد از آن تاسف بیفایده است
از سخنان نوشیروانست که بی آزاری و بردباری پیشه خود کنید

و در جنگ بخش آشتی بگذارید از دوستان باید که خطا را شسته بود
بکسلید بهترین شیوه حلم آنست که با وجود قدرت از خصم تحمل کند
افلاطون فرموده که چون با دشمن آغاز مخاصمت کردی از غضب حذر
کن که او ترا از دشمن دشمن تر است از هرمس اکبر یعنی ادریس ع
منقولست که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و مواهبت
در حین عسرت و تحمل در حالت قدرت و مقرر شده که اگر ارادت
نفسانی ضد اقتضای عقل است چنانچه آدمی را شیطان خصمی است
راه زن نفس اماره نیز دشمنی است قوی کردن و چون اکثر
اوقات شیطان متعهد اطاعت نفس گشته باستظهار وی باغوای
او دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد نقلست
که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت بمکافات این با تو

پنج کار کنم جواب دشنامت ندهم در دل از تو کین نگیرم سلام از تو باز
ندارم در نمازت بدعا یاد کنم اگر خدا مرا بهشت برد بی تو نروم
بدانکه اطفا نایره غضب در غایت سهولت است چه غضب حرکتیست
نفسانی از داخل بخارج بدن واقع بجهت انتقام و چنانچه زمان سنوح
وی یکدست مدت بقای او نیز پیش از لمحه نیست پس اگر در آن
زمان پیش رمی با آتش وی سوختی و اگر بر جا ماندی متاع نجات اندوختی
مشهور است که شمشیر باید تنگ غلاف باشد که مگر اختلافش رحم
صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی علیه السلام در معرکه
جهاد با آن شقی صاحب عناد در آیین سلوک قدوه خود ساختن
اولی است و تقریر این حکایت اگر روایت از شاه صف آرای
عساکر نصرت کا تنم بنیان مرصوص حصن و قلب شکن جنود مجنده

ولاهم ینصرون وصی رسول رب العالمین الکرار امیر المؤمنین علیه السلام
کرار غیر فرار بیت شهی که نابدو انگشت در خیبر کند ۰ برآمد از پی اسلام
صد هزار گشت ۰ روزی در عرصه رزمگاه که حضرت من عمرو بدسگال
از شعلهٔ ذوالفقار برق شرارش توده خاکستر شده و پیکر وجود جهنم
از طعن سنان خون آشش چون چشم صراحی خون فشان گشته بیت ایا شهی
که زبیم تو شیر شادروان ۰ ز دست خویش بدندان برون کند
چنگال ۰ مشرکی را بقوت بازوی خیبر گشا بر زمین زده خواست
تا سرش برد آن لعین هرزه درا بکلمات ناسزا زبان گشوده
زبان را از زبانهٔ تیغ برافروخته تر ساخت مصرع زبانش
چون نشد لال ابد ریغا ۰ شاه شیر دل بعد از استماع آن مقال
تیغ غضب در نیام کرده و بر یکی از خدام درگاه کیوان پناه

سپردروز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح گرفته بتیغ
مهر جمله را سر از تن جدا ساخته و فیروز جنگ روز زنگی تیره شب را
بسطوت شوکت از پای در انداخت بیت چون برافراخت
صبح ز مشرق لوای چنگ ۰ منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ
شاه کواکب مواکب انجم سپاه بکشتن آن شقی حال تباه مثال داد
اصحاب چون از سبب تمهیل و موجب تاجیل سؤال نمودند فرمود
که چون دیروز بسبب دشنام وی آثار غضب بر مزاج من راه یافته
بود نخواستم که خللی در اطاعت بهم رسیده رحیق رضای رحمانی بدرد
هوای نفسانی ممزوج شود چون غرض از کشتن او همین اطاعت الهی بود
لاجرم نخواستم که در آن محل دیو صاحب ربوبیتی ابلیس پرتلبیس
بر من دست یافته دامن خاطرم را بلوث غرض آلوده سازد امروز

چون زنگ غضب از آینه خاطرم محو شده بود بفرمان ایزدی قیام
و اقدام نمودم بیت خاطر آلوده ز صدقت دور هیزم تر دود
برآرد نه نور لمعه چهارم در عدل قال الله تعالی اعدلوا هو اقرب للتقوی
و قال نبینا من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار سلسله وجود و انتظام
سلک بقا مبنی بر شیوه عدالتست اگر گلشن وجود از سحاب معدلت
سیراب نگردد هر آینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد
و از آنجاست که گفته اند الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم
شد که همیشه عالم در بقای خود بعدل محتاج است و چون ملک
ذو الاقتدار را ید تمکن ازهمه اوست لاجرم تشبث این مهم مر
ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه دل است در
تن چون شاه بصلاح آید جهان بصلاح آید و چون بفساد آید جهان

بفساد

بفساد انجامد نقلست که روزی نوشیروان تن بعارضه درداده حکما
هر مداواش جهة مصلحت گفتند که علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه
رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از
ویرانه ندیدند جمله بازگشتند و معروض داشتند که خشت کهنه
بسبب فقدان ویرانه در جهان معدومست شاه گفت مطلب
همین امتحان بود و اگر نه تن بخشت آبادشوان کرد و حکما گفته اند
العدل حصن فی راس نیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل
بنائیست استوار بر فراز بلندترین کوهی که نه سیل خراب سازد
و نه منجنیقش ویران و شاید ظالم را نیز گاهی بعدل احتیاج شود مثل
گروه قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم در مقام مقاسمه اموال
بآیین معدلت محتاجند پس بحکم بالاسم انچه ملوک را درین شیوه

م است عجب اگر ظالم را بر مظلوم دست تعدی دهند ناله
مظلومان گوش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل نمایند فیصل
داوری و مهمات عظیمه را بدیگری رجوع نمایند تن بسستی و غفلت
در ندهند که گفته اند بر پادشاهی حرامست چه او حارس مملکت
و زشت است که نگهبان را نگهبان دیگر احتیاج شود در تحمیل
مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی دارند شاه نکته سنج لو کشف
الغطا میفرماید که هر کرا مال بیشتر است افتقار خلق بوی زیادتر
پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نمایند بدوام نعمت
شادمان خواهند بود و الا فلا هر مهمی را که بر دان اهم دهند
نه در زیادتی تحمل نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه سلجوقی
گویند که میگفت چون مهم بزرگ بخوردان و مهم خورد ببزرگان

دادم هر آینه زوال مملکت خود را در آن دیدم چه بزرگان را مهم خورد
ننگ بود و خوردان در مهم بزرگ تنگ و پادشاه عادل باید که از
خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و حسد و بخل و طمع
و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال مملکتش
خواهد بود و آنچه دیگران را درین شیوه در کار است آنکه هر یک
بر زیر دست خود رحم نمایند و طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند
بجهه غبطه و جلب نفع راضی بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت
خود رنج دیگران نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی
دارند و در هر کاری از نتیجه اش یاد آورند و بجهه عبرت کافیست
استماع قضیه تیر زدن بآن پیره زن و تقریر این حکایت
آنکه آورده اند که سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال کرگ

شانه‌کش موی میش بودی و چنگل عقاب گره از زلف عقار گشودی
دفتر عدالتش سبق نامهٔ صد کسری و ادب مکرمتش مربی هزار حاتم
طی بیت موی پشت بره را شانه ز چنگ گرگ است ، در جهان
تا که ز آوازهٔ عدل تو صدا است ، روزی بعزم شکار بر مرکب
تیز خرامی سوار از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش
رشک نهال گلشن شد و ریگ بیابان از لمعهٔ سهیل نظرش داغ
عقیق یمن گردید ناگاه شاهین نظر شاه کودکی را از دور خیال
مرغی نموده پس بقصد صیدش شهباز خدنگ را پرواز داده
بیچاره کبوتروار در چنگل عقاب اجل گرفتار شد بیت فتنه
محابای بلائی نکرد ، گرد خطا گرچه خطائی نکرد ، اما چون سلطان توسن
اقبال بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست ندامت

دل کبابش را بسیخ ناله کشیده آتش غیرتش بر افروخت هرچند
اشک نمک‌فشانی شور میکرد بهمان زخمش روئی نجست نقل عیش
بر او تلخ مینمود تنگ شد بر دلش جهان خراب اما چون مادر
دلسوزش از این واقعه آگاه شد بر فرق خاک بیز و از دیده
اشک ریز موی سر گشاده و مویه برکشیده بر سر پسر آمد چون
پسر را اسیر چنگ اجل دید بقانون نالهٔ موسیقار آواز برکشید
هر رگش بر تن نی عود شد دلش بر آتش فراق شعله‌پوش و زبان
ناله‌اش بر آتش فراق بر نوای اشتیاق پر خروش چنان
بگریست کز بس نالش او پشیمان شد فلک از مالش او اما
چون شاه دیده گشاد از اسب بشیب آمده تیغ برهنه بدستش داد
هم سنگ پسر زر سرخ بر طبق نهاد و فرمود که این جنایت

برملت و مطالبت غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ برسرم رانی
اینک سرم برکف و اگر قلم عفو بر جریده ام کشی بان زدم بر طبق
الغرض رایت بهرچه اقتضا میکند عین صلاح است و خون
گرم سوزی و گر سازی تو دانی اما چون زن آهن معدلت را
بآن حد دید شعلهٔ غضبش بآب عفو منطفی گشته گفت گشتن رخنه در
بنای سلطنت افگندن دور از انصاف است و خود را مایهٔ
استخفاف پس شاه را از خطیب خاطر بحل کرده زنگ کدورت
از آئینهٔ خاطر بصیقل انصاف بزدود چ ایکه ترا بخت دین کرده ام
عدل چنین کن که چنین کرده اند لمعهٔ پنجم در مهمهٔ احسان از مدلول
آیهٔ کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام دانشان شهدیست
خوشگوار و راحتیست بیچاره چه خلعت رحمت الهی بتوشیح عصیان بالایه

و بلوث خسران استراج تمامیه همانا یوسف صدیق بذوق این شاهد
در ازای ایذای اخوان نفرموده که لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله
لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه مسطور است
مؤید است بر حسن این خصلت و حضرت ابا الحسنین و امام الثقلین
علیه الصلوة و السلام در غرر و درر فرموده که عجب دارم از کسانی
که بنده آزاد میکنند و باحسان آزادی را بنده نمیسازند که
الانسان عبید الاحسان اما احسان یعنی نیکی کردن است با وجود
اراده چه احسانی که بی اراده باشد فاعل او را محسن نشاید گفت
و رحم صفتی است باعث بر ظهور محبتی که بدون اختیار باشد
و این صفت قائمست بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است
و ثانی مثل اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف مواشی که بالغرض

انسان را باکید کر حاصل میشود چه اینگونه ملاطفت ارادیست و از مقوله
ما نحن فیه نیست و در صفت انسان اینگونه ملاطفت یافت نمیشود مگر
در نفس انسان چه حیوانرا در یکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم
اعم از متعلق احسان است و نسبت میانها عموم من وجه اما ماده اجتماع شخص
صاحب ثروتی که رحم او را بر احسان دارد و ماده افتراق اما رحم
بدون احسان مثل بینوائی که در دل وی رحم باشد و بسبب عسرت
قادر نباشد بر ادای احسان و احسان بدون رحم مثل احسانی که بنابر
تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان باشد پس این هر دو با هم اسم
و اخص اند اما آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را درین
شیوه واجبست در حق رعایت عجزه و مساکین و اولاد و عباد
مجملاً اجمالی در هر یک میسر و در حق رعایه مساکین را علیا انکه اکثر اوقات

این طایفه را از خوان احسان و نثار رحمت بقیه یا بخرده بهره‌مند
سازند و چون کسی عطیه کنند منت و خشونت دل نیازارند کما قال عزّ
شانه لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی در عطا انتظار سوال کشید
افلاطون گوید اگر چیزی مستحقی دهی او را محتاج سوال مگردان که در علت
استحقاق ذل طلب و خجلت سوال کافیست تکلیف کمان مغلظه و شهود
عادله از غایت نا انصافیست علامت افتقار گونه زرد است
و دست کوتاه نه دمدمه و افسون صدقه در نهانی بده نه چنانکه
او را وسیله شهرت سازی آزاکه شوائی ذل بدست آوری بگشاده
روئی خاطرش شاد کن بامید نفع از مرد دیگر عطا کن تا چون
جوجی گوشت گوسفند در ذبیحه بصدقه ندهی که بعد از تسویه صواب
صدقه و عقاب سرقه پیه و دسه موقف یا نه حق صحبت دین نگهدار

شیوه عدالت فرو مگذارد و حق احسان والدین بر ولد آنکه بجهت تربیت فرزند
ادیب خردمند تعین کنند و بطلب علمش دهند یا یک صناعتی مناسب
حال در محبت تفاوت میان اولاد نگذارند از مصاحب ناشایسته
منع نمایند در حین کمال با ایشان در مال رسم مضایقه در میان نیارند
که موجب خون سردی است تا بوجه معیشت ره نمایند نفقه از ایشان
باز نگیرند خواری اولاد نخواهند بلکه ایشان را در نظرها توقیر
دهند قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اکرموا اولادکم فان
کرامة اولاد عبادة حق زوج بر زوجه آنکه زن را معزز
دارند و میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند با وی
بی مهری و ترش روئی ننمایند و طمع در مال وی نکنند وی را زجر
ننمودن و تهمت بستن نیازارند با وی امساک و مضایقه در نفقه

نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشان راست حمل بر آن دارد که در صدد
تلافی شده مرتکب قبایح و فضیحت گردند که انهن ناقصات العقل و
والدین ما در حصوره باتفاق اشفق است از زن ثیبه غیر مستوره اما باکره
عفیفه از مادر محصنه شاید اشفق باشد چه مادر را پاره از محبت صرف
دیگری میشود که شوهر باشد و زوجه زرفه و زن قطع التعلق
از اقربا نموده محبت خود را صرف شوهر میکند و نیز مادر چون
اظهار محبت را صفت کمال میدانند و در بنت که خالی از شوب
ریا نباشد و زن چون بسبب غلبه حیا اخفا محبت خود مینماید هر آینه
بزیور خلوص متحلیت و حق ترحم عباد آنکه چون این طبقه بمنزله
جوارح مخصند که اگر ایشان نباشند زحمت صدمت بر ما گشت
پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت وصلت

و ایشان را زجر نمودن و بسیار ترسانیدن و رجوع خدمات متعبه
ممنوع است باید که از آنچه خود خوری با ایشان حصه دهی و چون
گرسنه شوی نخست ایشان را سیر گردانی تا در سیری از ایشان غافل
نگردی گویند یوسف علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر نخوردی
تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشان را نه چندان گرسنگی باید داد
که دزدی شعار خود کنند و نه چندان بار مشقت بر ایشان باید نهاد
که قرار بر فرار دهند و مرد آنست که در جمیع احوال ترحم و احسان را
مرعی داشته بر کافه انام افراد انسانی مرحمت کند و فی الجمله
قصه محمود غزنوی با پسر ماهی گیر مشعر است بر حسن این سیرت
آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بهر طرف
صحرا طوف میشود که ناگاه چشمش در کنار دجله بر کودکی ماهی گیر افتاد

که دام

که دام برانداخته و رود از دیده روان ساخته دلش از حسرت ماهی چون
حمل بریان و پشتش در خم صید گیری بر مثال کمان این معنی غم
بر دلش همچو عقرب نیش میزد که ماهیان همچو خرچنگ زمین گیر گشته
قدم بدامش نمینهادند   دام گستردم ولی از نارسائیهای بخت
تا تو در دامم در آیی سبز گردد دانه ام   شاه مرکب سعادت بجانب
او تاخته از کیفیت حال و موجب بکا و ملال سوال نمود پسر گفت
دو سه یتیم بی پدر و دیر قضا وجه معیشت همه را بر من که اکبر اولادم
برات نموده هر روز به پشیزی که از اکتساب ماهی معدودی چند
بهم رسد جمله قانعیم و الا امروز قصد قطع حیات خواهیم بود   کسی تا چند
بهر روزی خود در بدر گردد   چه اوقاتست ماحسرت نصیبان را که
در گردد امروز گفتیم بچشم نقش کم بر آورده مه و آمال را در یاس دارد

هر چند حریف داوم باین تخته نیلگون بهبید کشادی داد بر کشیده
دو شش مرادی روی ننموده اکنون دستم تهی کنار تهی دامنم تهی
پا و سرم تهی و دلم در میان پر است شاه چون اینقصه شنید از
اسب پیاده کشته رو بجانب پیر آورد و گفت که تن بشهامت غم در مده
که فیل بند زمانه با همه کس چون فرزین در صدد دو رنگیست اگر بشراکتم
رغبت نمائی با تو شریکم پیر بدینمعنی راضی شده شاه بدست خود دام
در آب انداخت و چون باز کشید بیامن اقبالش صد ماهی در دام
افتاده بود بیت از همین غم کین سفال ما ز خون پر میشود * ساغر
غیر از شراب لاله گون پر میشود * پس جمله را به پیر بخشید و قرار
تقسیم مداخل را بروز دیگر داد روز دیگر که خسرو اورنگ از بشت خاک
جنت قلیم گیتی تابنده کوس شهریاری در ششجهة عالم بنج نوبت

زد شاه بر مرکز سعادت و مسند اقبال قرار گرفته باحضار پیر فرمان
داد اطاعت پیشکان پیر ماهی گیر را چون بیارگاه شاه حاضر ساختند
شاه گفت مرا میشناسی منم آنکه دیروز با تو رسم شراکت در میان
نهادم و بشرطی که کرده ام معترفم پس جمیع مداخل سلطنت امروز را
با پیر مقاسمه نمود بیت چون مردمی از مردمان خواهد ماند یکی
جفا کز تو همان خواهد ماند لمعهٔ ششم در حلاوت صبر چون اگر نوائب
و مصائب بتقدیر ذو الجلال و اراده ایزد متعال است و این
محنت الا لجهة امتحان خلا پس بر آئینه صبر در وقایع سبب مزید حیوة
وحصول نجات خواهد بود کما قال عز و شانه والصابرون فی
الباساء والضراء وحین الباس اولئک الذین صدقوا و اولئک
هم المفلحون حضرت اسرائیل در حین حرمان ابن یامین و یوسف چون

فرمود انما اشکوا بثی و حزنی الی الله خطاب در رسید که اگر این
این یامین و یوسف هر دو مرده باشند بپادارش این سخن بجهة تو
بار دیگر ایشان را زنده کردمی پس معلوم شد که در هر شدتی
مهم خود را بخدا واگذاشتن و از دیگران نهان داشتن مایه سعادت
ازلیست و موجب حاجت حصول و بهر عبرت کافیست تحمل رنج
ایوب و تجرع صبر یعقوب و حکما گفته اند جزع در امور موجب خفقان
روح طبیعی است و اختناق حرارت غریزی و ثمره وی مرگ مفاجات
پس چند جزع که ضد صبر است سبب بقای حیوة خواهد بود پس اشخاص
موجوده را همان به که در مصائب عظیمه و نوائب جسیمه طاقت
گرایند و در حین تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند از پریشانی و بعوث
دلتنگ نشوند در شداید و محن ما حنت جنگ ننمایند و کم شدن

و گشادن دل شادمان باشند نه بانگ از دوستان ناله در آیند
و نه بسبب رنجش از یاران زبان بشکوه گشایند و کمال آبان توان شناخت
که اگر عزیزترین فرزندی طعمه عقاب اجل گردد چنان نکنند که نم اشک
از دیده اش ظاهر شود و یا دلش زنگ آه گیرد و اگر او را سخت
ترین بلیه رو دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوته دارد با شاخ
رنجش پای بدامن کشد باید دانست که در حالت شکسته دل
بر قهر نهادن و با غمهای حال پیش هر کس زبان نگشادن سبب
نجات و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطایا خواهد بود در حین
شوائب و نوائب چهره آلام و ازدحام همه را بگون جگر
گلناری نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه او
سفیدی دو جهانست و بزرگانی که قدوه ارباب یقین بوده اند

اکثر اوقات در شدايد محن شيوه صبر مرعی داشته اند وفی الجمله قصه ا
ابراهيم ادهم ودل برمرگ فرزند نهادن وی شاهد است
وتقرير اين حکايت آنکه نقل است که ابراهيم ادهم روزی با اصحاب
خود در صحرای عرفات بوظايف عبادات فريضه ونفليه مشتغل
گشته خواص را بکلمات مواعظه آيات مستفيض ميساخت که مردان
که امروز سطح آينه دل را از زنگار وساوس نفسانی وغبار هواجس
شيطانی مصفا نموده بفسون عشوهای معاصی وفريب غمزهای
مناهی نفس را مقيد سلسله خسران نسازد وبحرص پرشکار از زنجيده
چه امروز فوج فوج ملايک بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانه محبت
آيند وصيرفان دار العيار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می
می آزمايند مبادا استشمام روايح از گلستان دلهای شما نموده

ترانه سرای اولئک کالانعام بل هم اضل گردند وبدين نغمه ترانه
سنج آدم آدم هم نشد ويکی زبعلم آدمی وبه بعمل پس کعبه دل را
که مقام امانت ورکن ايمانست بايد که بزمزم انابت شسته سعی نمايند
که از زنگ ظلمت مروه راصفا دهند والا بعرفات عرفان نرسند
بيت ازانچه غير دوست چرا گند زد کسی ؛ کافر برای خاطر بت
از خدا گذشت ؛ وتوضيح کلام درين مقام آنکه جواسيس حواس وخدم
جوارح را از مناصب شغل بايد نمود تا دامن نفس قدسی مرتبت از لوث
صغاير وکباير منزه باشد اگر ديده ودستان ديده بگشائی کی قدم
پيرون نهد واگر بر شاه راه استماع بلندی صوت نامحرم گذاره
بدرون دهد زبان بعقد سکوت دربندد تا ناخواسته نگويد وپای
بکمند سکون مقيد سازد تا نخوانده نرود بيت ای در دل تو هزار

مشکل همه مشکل شود آسوده ترا دل همه چون تفرقه دل است
حاصل همه دل یکی سپار و مکمل همه گویند بعد از توضیح
غوامض مواعظ و تلویح فوایح نصایح ابراهیم چشم بر طلعت پسری افتاد
که ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غمزه متصرف شده و روز عید
زوار را بسبب مستی نگاه چون کعبه سیاه کرده آهوی شکار افکن چشمش غ
غزالان دشت را پریشان ساخته و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتران
حرم را رم داده لعل وچه لعل چشمه زمزم در و نهان چشم و
چه چشم خانه مردم از آن سیاه عارض وه آن صفت که ز شوق نظاره اش
پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه القصه ابراهیم از نشاه
آن پسر بیقرار گشت که هر چند میخواست از ملک حسنش عنان نگاه کشیده
دارد دست حافظش سستی مینمود و پای طلبش چستی هر طرف که پسر

خرامیدی ابراهیم را دامن کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ
پای طاقت خود دست دیدی وقت رسیدن تو هوش هراسان
زند گاه گذشتن تو سعی گریزان ز پای مرد عارف از شوخ
اتحال متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالتیست که بی اختیار مرا
محبتی بی شایبه عشق و هوس بدین پسر بهم رسیده که عقل و ادراک
سببش قاصر است بگشا من بخود حیرانم امروز بکار خویش
سرگردانم امروز غمی دارم ندانم کین غم از چیست بحیرانم چه
این ماتم از چیست مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی نموده
بعضی از آن از مقوله اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم دانسته آغاز
مرتدی نهادند که توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند و
جمعی دیگر که بار با طلای طلبش را بمحک امتحان زده از غش خالص

دیده بودند مترصد کرامتی که بر آن مترتب شود بودند   مرد دانا
هر چه در نگرد عیب بگذارد و هنر نگرد   هست در عیب ها هنر بینی
چو صدف گهر چینی   چون مدتی بگذشت روزی شیخ را خبر
دادند که فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت میرسد
آمده اکنون بر در خانقاه بار می طلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشمش
بغرهٔ جمال میمون پسر افتاد بشناختش که همان یار است که در عهد
بر سر غارتگری بود پس او را نوازش بسیار نموده دل بمهرش بست
گردید تعلق بر ناصیه تجردش نشست   بدل محبت معشوق
با غم فرزند   نصیحتی است بزرگ از خلیل مرا   اما چون ابراهیم
دید که محبت فرزند با یاد نفس هجوم آورده شبیخون ملک دل
دارد و عنقریب در دیوان دوست اسمش در دفتر غافلین ثبت میشود

گفت الهی مدتی میشود که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو نموده‌ام
اکنون سپاه خصم او را قبول کرده سر غارتگری دارد دیگر تو دانی هنوز
سخن تمام نگفته بود که عندلیب ترانه سنج روح پسر آغاز بال افشانی
نموده بذوق تماشای گلشن فردوس پر گشاد   بیت   پریدن کرد
مرغ روحش آغاز   سروش عرش میداد آواز   که ای سند بر فراز
لامکان نه   تو خورشیدی قدم بر آسمان نه   اصحاب را از مشاهده
اینحال تیر آه شتاب وار در دل گردون نشست ولیکن مرد متعبد
پیشهٔ عبادت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال
بر دامن خاطر ننشسته برس دل کوه را چون شبنم گداخت و سنگینش
بنای فلک را چون حباب ویران ساخت   ب   گرچه در آن دم
دل از جان گرفت   هم جگر خویش بدندان گرفت   لمؤلفه

لمعهٔ ششم در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم
گیاهیست که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت و در اصطلاح
کیفیتیست که در مزاج انسان ساری گشته واسطهٔ قرب طالب بمطلوب
گردد اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است
حقیقی و مجازی چنان عشق مجازی در لمعهٔ دیگر صورت می پذیرد
انشاء الله اما عشق حقیقی نشانه ایست که نفس سالک وی قطع نظر از جمیع علایق
وعوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق میرهد و چون
عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعهٔ محبت ازلیست پس منبع این فیض
حقیقت جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست زیراکه جرعهٔ عشق
حقیقی در مذاق صوفیه می نابیست بچاشنی محبت آمیخته و در دستبوش
خاک عدم ریخته سرمستان این نشأه را اولیاء الله گویند کما قال

فی حقهم افضل من شرف بالنبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله
سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم ذکرا و نظروا
عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس برکة
وگفته اند این زمره در عرصهٔ قرب احدیت و ساحت فیض صمدیت
اول معرفتش گرایند پس در آثارش نظر فرمایند که الله صانع
فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطهٔ
معرفت وجود دانسته که العالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع
فهو الله صانع لاجرم فرقهٔ اول ترانه سنج ما رأینا شیئا الا رأینا الله
قبله آمده و گروه ثانی نغمه سرای ما رأینا شیئا الا رأینا الله بعده
و جمعی صوفیه قایلند بوحدت وجود یعنی بحقیقت وجودی
جز وجود حق نیست و این صور اشکال مختلفه را پرتوی از لمعهٔ او دانند

که هر یک برنگی تابد و خود از شائبهٔ غرض مبراست مثل خورشید که
چون بر شیشهای مختلفة الالوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد
و حال آنکه خود لون نپذیرفته پس ایشان بر هر چه نظر کنند حق ببینند
و هر کرا جویند او را یابند پس بکمال فراغت در انجانه و از پرتو آن
هر جا در بزم انجمنی ساخته اند * گویند جمعی ماهیان با هم نشسته
که مدتیست که حرف آب می شنویم و از وجود آب اثری نمی بینیم
نمیدانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود آمدند که
آب را بما نما او در جواب گفت شما غیر از آب چیزی بمن نمایید
تا من آب را بشما نمایم و شرطست که در حین مشاهده تجلیات نور
یقین چنان با هستی خود بگذرند که بجز دوست در میان چیزی نبینی
چه عکس شخص در آینه خود را نیارد دید اگر خواهی که از راه نشانی

باید که بخود نپردازی گویند زنگی بآبی رسید هر چند خواست اسب
در آب اندازد مرکبش رم مینمود پس آب را گل آلود کردند تا اسب
بگذشت صاحبدلی گفت اسب تا خود را میدید قطع این طریق بروی مشکل
بود چون خود را در میان ندید بمطلب رسید و هر چند درین راه بیشتر
روی نقش قدم مشتری نبینی و چندانکه این بحر لا یة القعر رسی گوهر مقصود
زیاده یابی نقلست از شاه جرعه نوشان لذة للشاربین و سر حلقه
صبوحی کشان ساغر کاس من معین ساقی سلسبیل فیض ازلی چاشنی
بخش کوثر لم یزل علی ولی علیه الصلوة والسلام در جواب سؤال
سائل که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سؤال نموده فرمود
نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس شوق
بر سائل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود

اطف السراج فقد طلع الصبح این طایفه را بعضی اوقات حالت مستی دهد
که از تاثیر کاس محبت دامن از غبار هستی برچیده و هرچه جز دوست
جمله بیهیچ بینند و پای کوبان بر فراز عرش عشق زمزمه پرداز و جهت
وجهی للذی فطر السموات سرکردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند
ولیکن چون سبب تیر جلوه نفس و لباس امکان است باز از آن
اوج رفیع بجاه و یل بدین آمده کسوت معاشرت در بر میکنند
کما اشار الیه النبی لولا اجال التی کتب علیهم لم یستقرار و احهم فی اجسادهم
پس در حال معاشرت جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت
غرای نبوی نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد و هو فی
عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بود فسانه تا وبه وبدانکه
ذوق نشاء محبت منوط است بحب بر معرفت ذات محلی الصفات

الهی کما هو حقه تا بدانی که درگه بی‌نیازی و خانه کبیریائی والاطلب
رسی در کتب احادیث مسطور است که در زمان خلافت موسی ع
عابدی با آنکه چندین سال عبادت میکرد هیچگونه اثر قرب درگاه
ایزدی بروی ظاهر نشد روزی حقیقت از آنجناب موسی ع
معروض داشته استدعا و اظهار آنحال بحضرت ذو الجلال
نمود موسی علیه السلام در حین مناجات سبب رد قبول طاعت
عابد و موجب ناکامی او را از کعبه یقین سوال نمود جواب شنید
که یا موسی جهل وی سبب بعد او شده جاهلان را درین درگاه
راه نیست اگر فردا بجهة امتحان زمانی با او بنشینی حالش بر تو ظاهر گردد
حضرت کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمده بساط مخالطت و صحبت
با وی گسترد چون زمانی برآمد عابد لب بسخن گشود که ای خدای

ما را احلیت که سبزهٔ این مرز و بوم را چرا پدید تلف شود موسی ع
گفت ای جاهل خدای را بر کوب و راحله چه حاجتست عالم ازآن
اوست ازین نوع سخنان است که سد راه نوگشته است و ترا در پس
حجاب دارد و در مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق
و معشوق دلالت نموده سالکان این راه را دستور العمل باشد
قصهٔ دیوانهٔ بغدادی با آن دختر تواند بود و تقریر این
آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفاء بغداد جوانی مقید که
نسیم انفاس ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده و سیل سرشک
جگرآمیزش بکف خوان پرورده و از هجوم گریه سیل انگیزش رشک دجله
بغداد و در کاوش جگر رخنه گر ناله اش حلیف تیشهٔ فرهادی
از سوز عشق در آتش بود باده محبت سرخوش   سری نهاده

بصد درد و داغ در بالین ❊ تنی فتاده ز ضعف و درد در بستر
چون اشکچون سپاه جنون ملک عقل از ملک دماغش رخت اقامت
از پای برگرفته روی بهزیمت نهاده لاجرم زمانه بر زنجیرش مفتون
داشت ولیکن بر یاد آهوی چشم سلسله موی سرخوش بود که هیچ سلسله
از مجنون همتش جز زنجیر زلف گردن نهادی بر کهنه حصیری با روی
کاهی بجایگاهی نشسته و گاهی بدین نغمه مترنم گردید بیت سبکه تن
بگداخت بی او ز آتش سودا مرا ❊ گر نهی زنجیر بر گردن فتد بر پا مرا
پس برسم دلسوزی گفتمش ای جوان مینماید که زنگ آه بر چهره ات
رنگ نشسته و چاه دیده ات از سیل سرشک سیل ظلمت آورده اگر
چنانچه سودای خونخوارهٔ مزاجت بصفرای محرق فراق مخل شده اعلام
کن تا بعلاج مفرحی تیر دفع بلغم بحران نموده شود اگر گویی

بوادی رفت چون از دست مجنون ❊ لمعهٔ هشتم در چاشنی محبت
واین کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج
مدارج حقیقت و صعود معارج قرب دانسته اند که المجاز قنطرة الحقیقة
و بعضی حکما این حالت را نوعی از مرض ماخولیا شمرده اند که بسبب
استحسان صور و شمایل حسنه اختلال در مزاج و اشتغال در دماغ حادث
میشود و ظهور این مرض را از جهة غرابت و بنابرین سبب استعداد
ماده ایشان بیشتر یافته اند و علاجش را کثرت مجامعت و مطاعبت
و صید و سفر بعید العهد و اخبار موحشه از جانب مطلوب
مناسب دیده اند بعضی گفته اند العشق نار تقع فی القلب و یحرق
ماسوی المطلوب المحبوب ارسطو گفته العشق عمی الحواس عن ادراک
العیوب و قیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة و بهر تقدیر

عشقی که بغبار شهوت ممتزج باشد بهوس اشبه است چه در محبت
شرط است شرط اعظم نفس را از کدورت شهوانی و تجرد خاطر از آرایش
بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بر آنست که پیوسته
منت تعلق خاطر بگردن گرفته دل بی زمزمهٔ شوقی و ترانهٔ ذوقی نباشد
مقتضای طبع ایشان کلمهٔ چند از صفات عشق و عاشق و معشوق ❊
نگاشتهٔ خامه میگردد دگر صفات عشق بدانکه عشق محترقیست
که چون بملک دل آید خار خار در تازه عرصه را از غبار
آسایش بپردازد و نسیمی است که چون در گلشن خاطر جلوه
گر آید صد داغ بر چهرهٔ جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش
جامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسردگان آه را بگرانی کلاه کجی
بر سر نهد دامن مفلسان از نقیبان جو دوش چون دامن بحر پر مرجان گرداند

از آنکه این مرض که در طبعت متمکن است ممکن نیست پیغام از حقیقت درد
الضمیر انچنان نزد جانان بعد از وقوف بر آن مکان امکان دارد
در خد[illegible] چو سرو بپا ایستیم ام کر خود بسان گل بودم پر زخارهای
جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله رفته و فلان خانه را
در کوفته بعد از استماع جواب بگوی که آن لگدکوب شد باد فراق
که از آتش حسرت بر خاک تحیر نشسته آب از دیده ریزان میگوید
بیت در عشق توام طاقت تنهایی نیست : وز هجر تحمل و شکیبایی نیست
تا تاب و توان بود تحمل کردم : اکنون چکنم تاب و توانایی نیست
حسب الفرموده آنجوان مهجور خانه آن محبوب را سراغ گرفته چون
مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دختری دیدم که آهوی روباه
باز چشمش شیر دلان را در کمین نشسته و ترک غمزه خون ریز غمزه اش

سر رسید فتنه بر فتراک زلف بسته از رشک لعل لبش خون در دل یاقوت
فاشده و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسد عکس هر موی گیسویش
در دماغ آیینه رگی از سودا و خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه از
سویدا بیت شهر بیست کزین فتنه پر آشوب شود : آنقدر زنبر نباید
که کسی خوب شود : دختر سر درج لب گشوده در جواب گفت بیت
در عشق کسی را که توانایی نیست : وز هجر تحمل و شکیبایی نیست :
مرگست علاج او و بیرون از مرگ : هر مصلحت دگر که فرمایی نیست
پس بازگشته کیفیت جواب را بجوان باز نمودم بیچاره نعره بزد
و جان بداد پس جهت اعلام واقعه چون بسرای دختر رسیدم
آوازی شنیدم که دختر بمرد بیت شنیدستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نبض میلی : چو زد لیلی سر نیش از پی خون

و دوست سرمستان از پنبه داغش چون شاخ نسرین گل فشان و وصلش
وصلش فصل بهار گلشن امید و هجرش حجرهٔ سعادت را کلید نوید
داغش چراغ دل افروزی و سوزش سود فیروزی الحق عجب
نشانهٔ ایست شوق افزا و طرفه کیفیتی بهجت ملاله اصلا از حالی خالی نیست
و از عاری عاری نه تا توانی دل از شغلش بیکار مدار و خاطر را از رنجش
سبکبار مگذار بیت تا آفرینش اگر حاصلی بود آن نیست که دوستی
بنشیند دمی برابر دوست : ذکر صفات عاشق در محبت و یگانگی
و سربازی و درم ریزی و خون نوشی و خودفروشی و تن بگور
دادن و دل بر مهر نهادن شرط سلطنت پادشاه بودن بمیدانش
معتاد بود انکه در عاشقی کف پر زر به که دست پر داغ و کیسهٔ دهن
بسته به خوشتر اگر چه آن لب گشاده و زین بازار رخ زرد را عیار

و نثاری نیست و یاقوت سرشک را کسی خریداری نه چه لذت عشق در آنست
که خاطر جانان را با نثار سیم و زر شاد سازی نه بافسون و نیرنگ که
که گفته‌اند عاشقی را بر تلف کن تا زری پیدا شود و خاطر عاشق را از تب
غایت شعلهٔ شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نیست چون در آغاز
مطلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال
انکه دوام استمرار وصل مدعاست پس از آن در پایه درگذشته نم
آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشق حریص طبع
طمع نباشد تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا بزودی باهلاک
مهمش فیصل خواهد یافت ذکر صفات معشوق این ستمگران جفا
و جور پیشه کان عاشق آزار هر چند شما بغرور حسن فریفته اید و راه
استماع نصایح بجز یم گوش نمی‌نهید و لیکن عجب قیامت ندامتی

دست و گریبانست و ملال زوال تیر در کمان از سیاهی تازه عارض
و خفت ترازوی حسن یاد آورید که شام پس از صبح امیدی از پی
پیدا شد و ماتم ندامت را سور امل از عقب نیست باری عاشق صادق را
از بو الهوس بنور شناسید از آثار بحر خزان هراسید و بهوا
شعار خود سازید و با اهل وفا زود دغا مبازید ما حصل کلام در
در شیوهٔ محبت و آیین عشقبازی انسب انست که اتحاد میان عاشق
و معشوق بحدی باید که بحکم تجرد نفسانی بی حجاب و جوب روحانی
نگردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند و لیکن بمعنی یکی و اگر در ظاهر
یکی از هم خشمگین باشند ولی باطن در عین آشتی و فی الجمله قصهٔ آزردن
زلیخا یوسف را در زندان و ماثر الم یوسف بر مزاج زلیخا دلالت
بر اتحاد و تقریر این حکایت انکه آورده‌اند که چون ماه سپهر کنعان

بظلمت زندان منخسف شده کوکب بخت مصریان را در محاق فراق مبتلا
ساخت زلیخا که اشتداد تراکم افواج ابتلا بنای صبر و خرمنش را از پا
در انداخته بود و تلاطم امواج سودا سفینهٔ عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم
بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش راه یافته دلش را از صبر چشم
یاری و عقلش را دماغ سر وفاداری بیت دماغ عشق نداری
بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر پریشانست روزی
نفس دوباره باز گرگ غضبش بر آن داشت که آزار یوسف داغ تازه
بر دل یعقوب نهد پس بزندان آمده جلاد را امر فرمود که تن یوسف را
باید از آسیب تازیانه چنان رنجه سازی که صوت ناله اش بگوش من رسد
و سبب تسکین خاطر من گردد تا آن زمان که سپاه سیاه اندرون غضب
که غضب ملک دل کرده ملک رسم رحم نماید مرد سیاست اندیشه

اطاعت پیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالغرض بر طمع او مستولی شده
بر چنین امر شنیع اقدام نموده مقتضای حرز دینت چه گونه تاب عقاب
آورد بدنی که برگ گل را چون سنبل بنفشه در تاب افکنده و شاخ یاسمن را
چون لاله داغ بر جگر نهد شش لیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بر نرم دماغش
راه یابد مشوش گردد در آن انجمن انداز د بیت زبس نازکی گرددش رنجه پا ؛ اگر
کفش پوشد ز رنگ حنا ؛ چو رخسار مخمل نماید گذار خلد خار مخمل
بپایش چو خار ؛ پس بالضرورة طریق حیله اندیشیده تازیانه بر موضعی دیگر
بزد و یوسف را با علای ناله تلقین نمود هر چند یوسف در طریق شکنجه
اهتمام زیاده نمود زلیخا در رخنه مبالغه بیشتر بکرد عاقبت جلاد را
بخاطر رسید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندام او نموده خواهد که بر کیفیت
اجرای حکم اطلاع یابد مبادا که چون از علامت تازیانه اثری نبیند

همچون ریسمان بر خود پیچیده مرا بر عقابین بلا کشد همان به که رشته شفقت را
گسسته مقدار سر سوزنی بوی تب رسانم و الا جانه حیاتم بمقراض قصاص
بریده خواهد شد پس قصد آزردن یوسف نمود چون تازیانه اول را
بزد زلیخا گفت بس است که دیگر تابم نماند ؛ دست بدارید که تاب
نماند شوخی در چشم خراشش نماند **لمعه نهم در مکارم سخاوت**
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله حضرت رسول
رب العالمین فرموده من بسط یده علی الانعام صارت نعمته علیه
الدوام چون سخاوت مقتضای عبارت از میل طبیعت است بذل
مال بر خداوند استحقاق پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب
قلوب کافه انام خواهد بود پس حدیث معجز مثال خاتم نقش الرسالة
دالست بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در این مخاطبه

با زوجات خود فرموده که اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما آن که بذل
مال بیش است در بهشت بمن زودتر رسد از کریمی پرسیدند که ترا چه بر
شیوه کرم اغوا کرد گفت از مشاهده حال بانی عبرت گرفتم که مال حشمتی
که در دست داشت صرف کرد دیگرش نداد و صفت سخاوت بیشتر
ذاتیست اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر آن اعتمادی نیست چه بهمان طریق
که حصولش کسبی است شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت
سخا قبح ضدش که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون
الذهب والفضة ولا ینفقون فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم
بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور بود که الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل
مذموم و گفته اند اتفاق مال سبب صیانت اوست و امساکش موجب حرمان فقدان
مثل حوضی را که آب از مجرا خروج نرسد و دمانیده ناچار با حداث رخنه ناشایسته

پیر انصاری گوید دنیا را اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند
حکما گفته اند بخل سبب نقصان حرارت غریزیست چه بخیل بقدر کفاف نخورد
بدانکه سخاوت را سه حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف
گویند و این عبارتست بر زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر مرد [illegible]
و بذل اموال بغیر مستحق قال حسن ابن علی علیه السلام خیر الناس من یغیر حق و اعطی بغیر
مستحق و این صفت شیوه سفهاست و شر اهالی این طایفه لازم و صاحبان
این طبع اکثر کسانی اند که از ممر میراث یا کنج یا عطف نذری جمع کرده اند
و از مشقت صناعت و سفر و امثال ذلک با بهره اند لاجرم قدر
زر نمیدانند و حد دوم که نسبه از زیادتی احتیاط است در معرفت
مستحق و دوربینی دور از قیاس و صاحب این طبع را سخی نشاید گفت
چه این شیوه بخل او نسبت و حد سوم محمود است بدان دلیل که خیر

که خیر الامور اوسطها و در ضابطهٔ سخاوت همین قدر کافیست که چون
از خود ضعیف‌تری در مؤنت و قدرت بینی آن را دست‌گیری کنی چون
گرسنه بر درت آید او را محروم نسازی کما قال الله تعالی و اما السائل
فلا تنهر ادخار نفقه زیاده از کفاف لازم نیست مگر در حالت عسرت کاذ
نعمت را بذل مال نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کننده را عطیه و
محمود است که غنی باش از جملهٔ سخنان خسرو پرویز است که شکر کننده را
نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده
از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت
فقرا از جملهٔ سخاوت و مفاوضه دخول جنت است قال النبی
لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء و از جملهٔ بخرا صمعی
عرب معروف گشته ذکر آن مناسب این مقام است و تقریر این

آنچه شنفت از اصمعی عرب که گفت در آن اوان که شهباز اوج پرواز همتم
بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده امور عجیبه بال رحلت گشوده مرا
بر جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه درازی پیش گرفته بودم
در شب تاری که ماه در سحاب بر حال و شبنم کان حجله خاک بگریه
رو داز دیده گشوده برق حسرتش از رعد ناله محبت و دود دلش
بر فلک ناله می بست زمین با آستین غبار هر چند اشک از چهره اش
میزدود همان طوفان سلسبیل تا دامن بود و فلک بدست چندانکه
دامنش میگرفت همان خون صد بحرش بگردن بیت خوش نهفت
بر بیابان زد دامن پر گریه ام • خاک را رسم عاقبت از دیده چون گمگشته
طغیان باران نامه سیه کاران را چون برف سفید روی ساخته
و سیلاب سرشک سحاب بنای بیستون را از پای در انداخته

ضیافت نمودی و توطیه اسباب اقامت قیام کاه بره بریان کردی
و گاه گوسفند قربان خودش کباب آهو شور کرده و بندش جگر تیهو
بریان نموده بیت فرو نگذاشت هیچ از مهربانی که رجوز دریا و
از زندگانی بعد از مدت سه روز شیوهٔ الطاف مرا بران داشت
که بهر تخفیف تصدیع یار عزیز عزیمت مبطه ارتحال بسته سکون را بسیر
مبدل سازم که گفته اند بیت کاف طبعی مکن بر سر خوان کرم • تا نخوری
غوره با سم رخ میزبان • اما در آن زمان که زمت اسباب
سفر داده بساط وداع را گستردم دیدم که اثر رنگ بر جبین جمله شتر
بسته هیچکس از آن قوم ملتفت جوابم نشدند مرا از کیفیت آن حال حیرت ا
افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که درین دو سه روز نه نوعی مغز
وجودم از خوان احسان شما پرورده شده که تا قیامت از عهده شکرش

برآییم چه در باداش احسانات کرایم که تا محشر از خجلت بر نیاییم
ولیکن این زمان که وقت وداع است چنین انقطاع ظهور چنین حسن شما
عجب مینماید القصه یکی از ایشان متعرض جوابم گشته گفت تا مهمان عزم اقامت
داشت بجان و دل خریدار بودیم و چون اراده فرار نمود از وی بریدیم
چه که داغ فراقش ما را جگرسوز است و آتش هجرانش دل ما را شعله افروز
غایت مهمانان نامهربان باید که ما را بدین روز گذارده سر خود گیرد
مینماید مردم آشنایی • چو کردی چیست موجب جدایی
لمعه دوم در بیان شجاعت هر آینه شجاعت اتم و اهم است از سخاوت
چه شجاعت مستلزم گذشتن از نفس و مال است و سخاوت مستلزم اخیر در
بدین صفت اکمل است قال رسول الله ان الله یحب الشجاع و لو علی قتل
حیة واکتساب درین صفت زیاده مدخل است از سخاوت چه بسیار

القصه در آن شب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمت راه بصیرت
میزد چون از آسیب قهرمان باران هر سو که شتافتم پناهی نیافتم
ناچار بعزم مرتبت توسن بکام داده در عرصه بیابان بهر سوی
شتابان گشتم   گر گریز از جوشش آسمان بود   [illegible]
جنبان بود   ولیکن بهر جانب که رو میکنداشتم نغمه خلاصی نمی‌شنیدم
بناچار دست از خود شسته دل بمرگ نهادم و دل از جان برگرفته
ببلا تن در دادم   نه قدم راه شناس و نه طلب مقصد جوی گرد
دم که درین بادیه سرگردانم   ناگاه از طور رهایت شاه
صبح لقای خورشید سیمای از افق نورانی رخ نموده از عکس فروغش
شب سگین لباس نقاب ظلمت از چهره برانداخت از پرتو عارضش
فلک کلی پرند گلناری ساخت و در آن شب آن لمعه آثار غم از

از دلم برگرفت   بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی
خدا بفرستاد و برگرفت   از ذوق مشاهده آن تمثال شمع تجلیم برافروخت
و غنچه دلم لب بخنده گشود و پروانه شوقم بال افشان گردید و بلبل
اقبالم خوش الحان   القصه بر اثر شعله دویدم چون نزدیک رسیدم
شنیدم که اعرابی با غلام خود میگفت که عجب حالتیست که امشب آواره
از راه و منزل دور افتاده بدین جا رسید و دمی آید همانا رطوبت هوا
مانع روشنی آتش گشته باری هر نوع که باشد آتش برافروز تا اگر
امشب خبر ورود مهمان بمن رسانی ترا از مال خود آزاد کنم القصه
چون نزد غلام رسیدم غلام در زمان خبر مرا بخواجه داد و خود
آزاد شد   شکر خدا که از مدد لطف کارساز   بر منتهای همت
خود کامران شدم   القصه تا سه روز که آنجا بودم هر روز بنوعی تهیه

اسب جفا متاز زد چه عاجز کشی شیوه مردان نیست و در حالت نبرد
از مرگ نهراسد بلکه این معنی را بخاطر آورد که هیچ نفسی پایدار نخواهد بود
قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل
هر آینه بخون خود سرخ رو بودن به از زیر فان زحمت چنانچه شیر
شکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه الصلوة
والسلام والذی نفس علی ابن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف
علی الرأس اهون من میتة علی الفراش از پرتوی ظلم سپهر چه سبب
قساوت قلب آدمی از خون بسیار ریختن بهم رسد و نفس زود بظلم
راغب میشود در معرکه کارزار شادمان باشند چه اول مبارزت
اگرچه مشتمل بر صعوبتست ولیکن خاتمه بر بهجت و مفاخرت خواهد بود چون
دشمنی را بزیر کشی اگر در زمانش نکشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا بامه

مایه غفلتی جمیع رنج خود را ضایع کنند و گاه باشد که سر خود در بازد چون
آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته همه رنجش ضایع شد
و بپایان این قصه   آنکه در بیوالعجب رسیده که درویشی ژنده پوش
صاف مشرب که کام که کام تفتیش از چاشنی القصه فخری حلاوت
مذاق او گشته و لب ارادتش از ساغر القصه احباء الله صاف جرعه
کشیده   این زمره که سالکان راه‌اند   در ظل حمایت
آلهند زیر قدم فنا شده پست   از جام محبت ازل مست از آنجا
که رسم درویشان و خوی و عادت ایشانست بحکم سیاحت
پای مرحله پیمای همتش بعزم صید بلادی از سواد ملک خود بطی بیابان
قدم نهاد   گهی بروش سنبل گاه بر روی گیاه خفتم   نسیم
ناتوانم تا کی خیزم کجا هم   بعد از قطع منزل چند برباطی رسید

صاحب جبن که بکثرت مشاهده محاربه و مناظره در مبارزت دلیر
گشته و شجاعتی که بی سبقت علم در حین حضور خصم ناشی شود نوع اکمل
خواهد بود چه بعد از اطلاع هر آینه اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته
خوف را بجمعیت مبدل از طبع دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را
در طبع مدخلی نیست و رستم مستولی از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع
از شجاعت خود بیشتر مغرور بوده گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه
احساس تحرکی در ته جامه کردم چون دست بازی دم ماری بدستم آمد
چندانش نگاه داشتم که بهر کشتنش سنگی یافتم و شیوه شجاعت را نیز
سه حد است افراط و آن عبارت از کمال بیباکی و دلیری که مقتضی
عدم حزم و حذر واقع شود چنانچه خود را کسی بر قلب آتش زند یا با جمعی ستیزد
که صرفه کار در آن نباشد این را تهور گویند و نوعی از جنون است و حد

وحد دویم تفریط و این کنایه از اندیشه دور از قیاس است در کارزار
و دور اندیشی در عاقبت کار تا بحدی که فرصت در دست دشمن افتد
و این شیوه از مقوله جبن است و بغایت مذموم الواسط بینهما
شجاعة پس شجاعت متقن دلیریست که بمحل واقع شود از روی عقل
و حزم و صاحب شجاعت در امور لازمه تیر قصد معتبر است صایبی
العاقبه مثل رای که به تقصد صید از کمان گشاید و بدشمن آید ورا شجاع
نشاید گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت
محاربه احتیاط از دست ندهد صرفه خود ملاحظه نماید چون تاب
مقاومت نیاورد از فرار عار ندارد که با برق ستیزه کردن منصب
خاشاک نیست از لاف و گزاف خصم نیندیشد چون دشمن امان خواهد
دست از وی بدارد ولیکن انکر کشش این نباشد که عاجز را از خود

بار اقامت گشود چون ماه از برآمد سواری از در درآمد با سلاح آراسته
و بزیور نجات پیراسته درویش چون نیک نگریست جوانی دید نوخطی که
نهال آه از حسرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله زار دیده از حسرت گلستان
حسنش داغ بر دل نهاده لبش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی گشاده
و در جنبش بعشوه تکلم معجز عیسوی را صلا داده بیت گر صورتی چنین
بقیامت در آورند ♦ عاشق هزار عذر بگوید گناه را ♦ باوجود حسن
طوفان اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار شیر دلی و شجاعت از ناصیه
همایونش ساطع و انوار دلیری و قوت از غره میمونش لامع
بیت تیغش کله بمغز دشمنان ♦ نشتر زده راز سما استخوان ده
اما چون بقلعه در آمد از رخش شبدیز صفت بشب آمده اسب را بست و سلاح
گشود زمانی با درویش آغاز مصاحبت نموده پس کجبه احتیاط آتشی

برافروخت و شمع روشن نموده درویش را گفت برخیز تا بمرافقت یکدیگر
اطراف و جوانب این رباط را نیکو ملاحظه کنیم مبادا که کافر دلی بقصد
راهزنی درین مغوله در کمین باشد و متاع حیات ما را تاراج دهد
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد القصه شمع بدست درویش داده
و خود چون آفتاب در پس و او چون سایه از عقب حجره بحجره رسیدند
جوان را چشم بر شخصی که بنظر افتاد که از صلابت هیبتش خنجر در کف
مریخ لرزان بود و از سیاست سنانش تیغ سنان چون کشف سر در
گریبان بعزم غارتگری رهگذران قشقه زه افکنده و در کمین خون
آشامی نشسته بیت بکمین خواهی میان را تنگ بسته ♦ دل چون سنگ را
بر سنگ بسته ♦ اما دزد چون دید که شخص اجل از کمین برخواست ناچار
دست تیغ کرده قصد جوان کرد ولیکن آن شیر بچه بیشه مردی

و دلیری آتش از نو بدل راه نداده بدان خس چون شعله در آویخت
و در زمانش بر زمین زده بدستیاری دستارش دستش را بر قفا بست
درویش چون این شجاعت و دلیری از آن شیربچه بدید آغاز نغمهٔ آفرین
نموده در کشتنش مبالغه بسیار کرد و گفت خار بن شقاوت از شعلهٔ
اجل پاک سوز بهتر و ریشه بد به تیشهٔ ستم برکنده خوشتر ولیکن جوان
بدین معنی راضی نشده گفت اگر امشب بزهر تیغ افعی مزاج جرعهٔ
مرگش چشانم فردا شیردلان را چگونه معلوم شود که او را و با
و ارزنده صید خود کرده اگر زنده اش ببینند دانند که قوت سرپنجهٔ
مردان چگونه بوده است بیت گردد چو صبح از رخ شب پرده
ظلام پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام و چون در آن شب
از آسیب رگتاز لشکر دی زلزله در شهر بند بدن افتاده بود دیگری

که از شدت برودت سخن در دهن و خون در بدن یخ بسته نه تاب را
پروای موج و نه باد را یارای اوج بیت زردی شده است هوا بکه
زمهریر مزاج نفس نشسته گلهای باغ چون شبنم ناچار آتشی افروخته
سرگرم نشاء حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار موکب
خواب در فضای دیده ظاهر شد جوان با درویش گفت تو اول
زمانی خواب کن تا من پاس این بندی دارم و چون تو از خواب
بیدار شوی نوبت خواب از منست و زحمت پاس با تو درویش گفت
معاذ الله که تا این کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النوم اخ
الموت خواب برادر مرگست بیت چگونه خواب بچشم من خراب
درآید مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید تو بخواب رو که من
بیدارم و از راحت خواب بیزار القصه جوان بخت برگشته بر درویش اعتماد

نموده و بدان کلام خام تن در داد چه خوابی آتش صد خرمن عمر
چه خوابی همچو افعی دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را از تعب راه
و رنج پیاده روی خواب در ربوده چون برد و دراسه از نیک باده
گرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشت که آن عیار پیشه بند از دست
بدستیاری آتش سوخته و سر جوان را بآب تیغ بیدریغ بر باد فنا داده
و بیرون رفته درویش خاک بر سر کنان گفت بیت هر که درین
بیشه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه القصه دزد جوان را
برهنه نموده بر مرکبش سوار شده از غایت اضطراب رو براه نهاد
درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط را از بوط ساخت اما
چون دزد قدری راه برفت درویش بخاطرش آمده بقصد قتلش عنان
منعطف گردانید چون در رباط را بسته دید بانگ زد که در بگشا

تا ازین غنیمت ترا حصه دهم درویش گفت ای کافر دل بی‌مروت مرا
با سباب حلال چه مقدار الفتست که بدین غنایم حرام رغبت باشد تو
آتش ظلمی که بر افروختی از آن باشد که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن
عمرت نفکند یا نوای ناله جگر سوزی شعله حسرت خس وجودت را
خاکستر نسازد آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک
خونی رخنه در دیوار آهن میکند امیدوارم از لطف حاکم عدالت
شعار و قاضی دیوان لیل و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم
جزا سیئة مثلها سجل کرده ادیم زمین را از شقایق خونت لاله زار
گرداند و خارستان جهان از نور و زمرکبت نو بهار بیت هر که برهمزن
جمعیت باشد یارب که پریشان تر از آن زلف پریشان گردد
اما چون دزد دید که درویش در نمیگشاید گرد حصار برآمد که شاید

رخنه یابد ولی آن قلعه را کمند اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر
وهم او جز بنهایت بلندی بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساس
و اساسش چون دیده عاشقان پر آب و رنگ حصارش چون عهد
وفاداران معمور و دیوارش چون محبت عشقبازان خالی از فتور

بنایش چو دلهای سنگین دلان   درش تنگ چون خانهٔ بخیلان

القصه بعد از سعی بسیار چون از قتل درویش نا امید شد راه خود گرفت
و بازگشت روز دیگر که شاهد شاه صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب
از دیده ریخته تا بدامن در خون نشسته مرد مسافر در حصار کشوده
چون این حال را تفال بد گرفت فتح و غنیمت نموده برگشت چندان
راه نرفته بود که جمعی سواران پیدا شده از درویش سراغ جوان
مقتول گرفتند مرد ماتم زده را فواره آه از سینه جوشیده گریه کنان

شرح را بیان نمود سواران بعد از استماع واقعه از مرکب بخاک افتاده چهره زمین
از اشک خونی لاله گون کردند و عرصه خاک را از اوشتر بار آتش از همه
گریبان بر هر خنده چاک لب گشاده و چون سرشک را از عهد دیده باریده
بخاک افتادند و جمله بدین نغمه نوحه گر و بدین ترانه ناله کنان

خوردار کمان چرخ با آهوی این حرم   تیری چنانکه گفت زه این چنین دریغ

درویش بعد از تحقیق حال دانست که این قوم پدر و برادرانش هستند که بطلب
جوان آمده اند و بجهة تزویج نامزدی که پدر و مادرش خواسته بودند جوان
خواسته که از روی خشم ناز کند جهان بچشمش تاریک گشت القصه پدر و برادرانش
چون از آن واقعه مطلع گردیدند قدم در کوه و بیابان نهاده جستجوی
قاتل مینمودند چنانکه آن سیاه بخت تیره روزگار را در غاری بخواب
دیدند آن بیچاره را بقصاص رسانیدند و نعش جوان بخانه برده ماتم

و نوحه گرفتند

مغنی بزن نغمه دردناک   بکن یاد پرده نشینان خاک
بسا سرو گلچهره لاله رنگ   که خاکش در آغوش بگرفته تنگ
بسا غنچه نوشان خرگه نشین   که گشتند چون درد خم ته نشین

لمعهٔ یازدهم در آداب صحبت چون انسان را امکان علت احتیاج است چنانچه در
هر حال از حالات افتقار بنیت و همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت
بدستوری که در قواعد حکمت بمعاونت یکدیگر محتاج اند در آئین صحبت
با یکدیگر بالضروره مفتقر اند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن
و افاده و استفاده و تشور و تدبیر و امثال ذلک و اینها بدون
وجود شخص دیگر صورت نبندد و هر نفس را از ابنای جنس الفی طبعی مرور است
چنانچه شاه ولایت پناه علیه السلام میفرمایند که الغریب لیس له حبیب
و در باب مصاحب صاحب کمال احتیاط ناچار است چه هر نفس را دوستی

دوستی نشاید و از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی کسی طرح دوستی
اندازی نخست او را بغضب آور اگر در غضبش منصف دیدی بصحبت او رغبت
نمای و الا از صحبتش او بر حذر باش اما قومی که مصاحبت را سزاوارند از آن جمله
صحبت با حکما صاحب کمال است چه طبع در حین مفاوضه ایشان لوامع
معارف مهما امکن مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت
بشرف کمال میرسد گویند که حضرت داود علیه السلام اکثر اوقات بصحبت لقمان
رغبت مینمود و میفرمود که صحبت ارباب رای و خرد بغایت پسندیده است
چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد و مصاحبت با خداوندان
حشمت اگرچه بسبب اکتساب وجه معیشت و استفاضه بعضی اسباب
باشد خوبست و الا فلا و موانست صبیح الوجه استشمام طیب نفس ابکار مراحت
نمودن موجب انبساط و الفت روح خواهد بود و احدی از حکمای هند

همیشه باده در خانهٔ پسته دهانان و شیرین لبان نارپستان را در خدمت خود
مهیا ساخته‌اند و صحبت با معشوق بوجه دلخواه بشرط عدم تحرج و سبب
انتعاش حرارت غریزی میدانسته‌اند و از صحبت جمعی که احتراز واجبست
از آنجمله صحبت سفها و حمقا و حضرت شاه ولایت فرموده که
العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحد فی ترک مجالسة
السفهاء و همچنین صحبت با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و محیل و بی‌مروت و امثال
پسندیده نیست تخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله علیه و آله ایاک
والموت وقیل ما الموت الاحمر قال رفیق لا یوافقک ولا یرافقک
یعنی حذر باش از موت احمر و آن کنایه از رفیقی است که نه در موافقت
راسخ باشد و در مفارقت فسخ و از جمله سخنان نوشیروانست که با مردم حسود
دنا آزموده صحبت مدار و از مردم کینه دار بر حذر باشید و با ابلهٔ مادرزاد

رنج بیهوده مبر و در شیوهٔ صحبت چندان نشاید رام کرد که گرد ملال بر خاطر
نشیند و هزل و مطایبه بسیار با بیگانه بجهت سبک نفس قدر شناس نه از
صحبت اقارب و اهل پیوندست چه این گروه همیشه خصومت اندیشه‌اند
و صحبت ایشان عاری از حلیهٔ وفاق است و از آنجاست که گفته‌اند العقارب
الاقارب کالعقارب و بهترین یاران آنست که قدیم العهد باشد
که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها و یار کامل عیار آنست
که در این صحبت و محبت و صداقت یکدل و یکجهت بوده در جمیع امور
مسامحه نوعی نماید که در هیچ حال غبار ملال از وی در دامن خاطر دوستان
ننشیند و باندک تقصیری از دوستان نرنجد و در حالت تنگدستی از وی
روی نگرداند بلکه در محبت بیشتر کوشد و در اسباب احتیاج بهیچ وجه با وی
مضایقه نکند نقل است که شخصی را شبی در وقت بیگانه دوستی احتیاج

افتاده حلقه بر در زد اما چون مصاحب آواز یار خود شنید در حال برجست
و شمشیر حمایل کرده بدرهٔ زری برداشت و کنیزکی ماه رویی در قفا درش
گشاده و آغاز محبت و کرم نموده در حاجتمند گفت ای یار وفادار شمشیر
و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشه کردم که دوست برادر بدین وقت
آمدن خالی از سه وجه نباشد یا معاندی آغاز خصومت نموده که بجهات چون
منی حاجتمند است آمده‌ام که بشمشیر جواب گویم یا علت فاقه غلبه کرده بزر محتاجست
یا از تنهایی دلگیر شده بمونسی محتاج و مشتاق است و من هر سه را پیش از
طلب حاضر نموده‌ام که بهر کدام اشارت کنی از عهده بیرون آیم پس اگر
میسر شود عزلت از صحبت غیر ابنای جنس او احسن است و موجب آسودگی
خاطر کما قال النبی ص الخلوة راحة و الشهرة آفة پیر منصور گوید که آشنا
کم کن که اگر در قیامت رسوا شوی کمتر کسی ترا شناسد و اگر چنانچه طبیعت

بصحبت معتاد شده باشد و به تنهایی نسازد باری از صحبت ناجنس حذر کن
تا همچون آن دو مصاحب بشامت ثالث کیسهٔ زر نبازی و تقصیر زن
حکایت آورده‌اند که سه تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر
بهم آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناساز کار و هر یک
در کمین هیچ عیار دست گشاده و در کین خواهی با یکدیگر همچون نی کمر
عداوت بسته بیت زبس دورنگی ازین قوم بیوفا دیدم ❊ تسلیم
بشب و روز خود که یکرنگست ❊ القصه روزی باتفاق کیسهٔ زری بزنی
تسلیم نمودند و شرط کردند که تا هر سه حاضر نشوند کیسه را باحدی ندهد
اما یکی از آن سه در فنون مکر و افسون مشهور بوده و بشیوهٔ حیله می‌نمود که
چگونه آن زر را ببرد در مکر و حیله چنان بود که بارها شگرد فلک را
بکمند صبح دست بسته و خورشید درخشنده را بمغولهٔ شام دلالت کرده

و سکندر را به شیر از غم آب حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام خنجر گذار عقل را
به هوس آهوی گور حیرت افکنده بیت آن سیه کار که برو زر غنید روشناس
بدزدد دل از خورشید القصه روز با خود اندیشید که بنای حیله را چگونه
گذارد و بچه مکر و فسون درم را از عجوزه کمینه دزدیده حریفان چون
ابر نیسان گهربار سازد روزی زبان گشوده با رفیقان گفت که بهر
مزدورت یوم الخرج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر محک دیده
نامحرم آزمودن از حلیه عقل دور است صلاح در آن می‌بینم که از صاحب
امانت برسم دیانت مبلغی گرفته صرف مایحتاج خود نمائیم و چون مزد ما
پیش آید سر کیسه گشوده دام او را ادا کنیم و اگر ارتکاب این معنی را شما
مشکل است من اظهار نتوانم کرد بشرط حضور شما اگر همه پر دون
در باشید بیت گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما چرخ بر دوش کشد

غاشیه شاهی ما القصه یکی از آن چهار عیار پیشه موافق افتاده رضا بقضا دادند
روی بمطلوب مقصود در رفتند آن دو تن در بیرون ایستادند مرد طرار قدم
درون خانه نهاده آهسته با زن گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند زن
بانگ برکشید که ای یاران چه میگوئید گفتند بده که قبول داریم عیار
پیشکیسه زر برگرفت و چندان توقف نمود که رفیقانش رفتند آنگه نعل سعی را
بر توسن شتاب وارون زده چون کیمیا از اکسیر نظر پنهان گردید یا چون
عنقا در قاف عدم پای دامان کشید بیت محمل چنان براند که در شاهراه
وصل گوش کسی ببانگ درا آشنا نشد اما چون آن دو تن مدتی بگذشت
و از رفیق اثری پیدا نشد دانستند که خوان فسون فلک آغاز حقه بازی نموده
سراسیمه دویدند و به پیش زن آمدند که رفیق ما کجاست زن گفت در آن زمان
که کیسه زر برگرفت از وی چیزی ندارم گفتند زر چه وقت برو دادی

گفت آن زمان که شما از عقب دیوار منقش قرار گرفته دیدید القصه هر دو بدان عجوزه در آویختند
که این چه کلام خامست که بیان میکنی و این چه خیال محالست که می اندیشی مطلب
ما در آن روز جز وی قرض بود ما اسم کیسه زر بزبان نیاوردیم زنهار که
ازین مقوله سخن نگوئی که آزار ما بتو برسد و زر تسلیم کنی و بدین گفتگو خلاصی نیابی
بیت اجابت کن مراد ما روائیم ¤ وگرنه از در عصیان درآئیم
چون زن دید که با فسون و نیرنگ نمیشود فرصتی یافته احوال واقعه را با یکی
از دوستان خود گفت که مرا دریاب که حالم خرابست بیت
گنجایش چاره گرست ¤ دریاب که رفت کارم از دست
یار کاردان چاره درست کرده با زن گفت بگوی که زر امانت
برجاست ولیکن مشروط بآنکه هر سه حاضر شوید تا زر تسلیم کنم چرا که
ودیعت برضای هر سه شرط شده است اگر چنین کنی شاید که از چنگ

ایشان رهائی یابی چه موقوف بر محال است القصه آن عجوزه با آن نهج سلوک
نموده دست تطاول مدعیان را کوتاه ساخت و آن مرده دلان بشاشت
رفیق ناجنس کیسه زر بباد دادند بیت می صحبت اثر کند ترسم
از رفیقان یوسف بگریز لمعه چهاردهم در رعایت اوقات از تاثیر مدارات
افلاک و نظرات کواکب آنچه نامزد طالع هر نفس از نفوس انسانی
شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را اقبال گویند
و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استقرار وجود عنقا دارد چه بس
طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه احوالش برحسب مدعا باشد
و همچنین شق ثانی نادر بلکه مسعود و کم یابست اما ظهور هر یک بدون استقرار
بسیار و حدوث ادبار بیشتر اگرچه طبایع از غایت علو همت مشکل پسند
افتاده است والحق نوبی و ادبار طالع بغایت غم فزا است و جبر

وتحمل در ایجاد اعظم امور است و چون مصیبت دیست بحصول آن و سبب اکثر
امراض عظیمه مثل مالیخولیا و دق شهرا دبار تواند بود خواه از مفارقه و خواه
از رهگذر امور دیگر و علاج این حادثه آدمی را بر وجه اکمل آنست که دل
بهیچ امری نبندد و بالکلیه قطع طمع از جمیع مأمولات نماید اگر بحسب الاتفاق
کار بروفق مراد بود غم المواد و الا بر عدم حصول امور غیر مترقبه متحزن
نخواهد بود حکما از امیر المؤمنین و افضل المؤمنین علیه السلام تردّوا من صالح
الاعمال و قصّروا بالآجال و اگر با وجود صلاح و زهادت حال بر
خلاف مدعا است مپندارید که الدنیا حرام علی اهل الآخرة شعر
به نعم نعم المبدل که کنایه از حصول وضعه ز دولت نیکو دو اگر بارتکاب
معاصی و فجور است اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن
امور اهم داند که گفته   کلوخ انداز را پاداش سنگ است و مرد حکیم آنست

که در پی شد تا بخت ملاحظه اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند
اگر منظور نظر وی فرج از دار الشفاء حکیم علی الاطلاق باشد و بسیار
صاحبدلان از ضعف طالع بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متأمل است
آورده اند که شخصی چنان بشیوه ضعف طالع موصوف بود که هرگاه اراده
رخت شستن نمودی در زمان ابری ظاهر شدی و بارندگی نمودی القصه
روزی با جمعی بعزم گازری بصحرا رفته چون رخت شسته شد و بر آفتاب
انداختند در زمان تندبادی بهم رسیده و جمیع رخوت آن شخص را درهم
پیچیده ناپدید ساخت و از دیگران اصلا فوت نشد همگنان از شیوع
آن حال در تعجب بودند گازر گفت ای یاران جای تعجب نیست که چند دفعه
دیگر مرا این حال بخصوص دست داده و همچنان در ایام پیش حوابا غلب ازل
پذیراست شاید که لیالی ادبار بصبح اقبال مبدل گردد که اصبح لطیع فاشا

الظلام مرد باید که تا شاید تن در دهد و الا بر آسودگی دل بستن آیات دهر
ستمی که از ابنای عصر بشخصی رسد اگر اگر چه اندک در مقام صبر نشسته زبان
در جزع و دل از فزع خاموش دارد که عنقریب بجهت او شادمان خواهد
شد گویند دزدی دستار صاحب نظری ربوده روی در گریز نهاد ام
صاحب دستار از کوچه دیگر بگورستان رفت شخصی چو گفت دزد براه دیگر
رفت ترا با گورستان چکار است جواب داد که عاقبت الامر باین مکان
خواهد آمد تا چنانچه مرا برهنه کرده ببینم که چون برهنه کفنش سازند باز خواست
کنم و ایراد این قصه بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بختان سیاه روز خواهد بود
و لطیف تر این حکایت گویند در بلاد هند سوخته دیدم رنگ زیرک نقطه
زردکش از صفحه پاک سیل سرشک محو شده موکشش از فیض گریه چون شاخ
سنبل سرسبز گردیده دامنش از سرشک لاله گون چون دکان گلفروش از تنگش

از اشک دیده میگون چون شاخ سنبل کام باده نوشش چشم طوفان شورش دریا
در کنار و دیده سحاب پرورش سیل در آغوش   آه چنان کرد که صحرا بسوخت
هر که دلش داد دلش را بسوخت   چون از کیفیت حال و موجب بکا و ملال
سؤال نمودیم گفت شخصی بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت مکنت
در کشتی توکل نهادم چون پاره راه قطع شد روزی بامداد مخالفت
روزگار باد مخالف وزیدن گرفت و تیر آه از شراع دلها سر بر زد
بنوعی لنگر شکیب را از جای برکند که هر چند سکان سعی غراب بخت را
از غرقاب ادبار نجات میدادند همان تلاطم امواج غم ما را عرصه داغ
مرسید بیت کشتی نکه دوزخی فسرده   یکتا بوت و هزار مرده
القصه تلاطم دریا کشتی را بصخره عظیمی زده پیکر وجودش را منتشر
ساخت چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویه بحر گشتند و چون مرا

نهال وجود از سحاب حیات سبز و سیراب نشده بود لاجرم بخت مدد
نموده بحمایت تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل بر میوه‌های گوناگون
و آبهای روان **بیت** سیب و امرود بهم رسته زده فندق
از خرمی انگشت زده ؛ القصه طوف آن جزیره میکردم و از آن
میوه‌ها میخوردم که ناگاه بنظرم دختری افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را
ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری را بر در زحل کرده بوستان رخ
غمزه‌اش خنجر در کف بریخ و چشم مستش تیر در کمان پی فتنه از کشاکش
زلفش در زنجیر و سر آشوب از سیاست نگاهش بر فتراک مجنون نگاه تماشایش
از سیه خیمه دیده مهجور گشته و دفتر دلال در چمن آرایش بسته و سلسله
زلفش غمزه بدست گلرخان در گردن زنجیر و صیاد چشمش که رسید جواز
آهوی آهوگیر **بیت** نقش بند صورتش نوعی که حیایت بست

پیش ازین خوبی بطرف حسن گنجایش نبید ؛ پس از وی تعجب از حقیقت کیفیت
و ماهیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم آن
ملک دیگر سفر دریا اختیار نمود و مرا با جمعی از اهل بیت در کشتی کرد ناگاه
روزی باد مخالف برآمده کشتی را غرق نمود و جمله ساکنانش را
طعمه ماهی ساخت من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره بدست آورده
برین جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من نیز بدین منوال است
بیت تو مرا مانا بعینه من ترا مانم درست ؛ هردو گریانیم و هردو زار و
هردو ممتحن ؛ و چون هیچکدام را امید رهائی نبود و درین ورطه هلاک
افتاده‌ایم همان که بجهة استیناس طبع و نفی حرمت رسم مناکحت میان
آید دختر بدین راضی گشته عقد شرعی در میان واقع شد چون مدتی بگذشت
پسری در وجود آمد روزی مرا انتظار رسید که ناگاه از معموره

وطن دور باشم و چون شعله بیابان معزور ساقی دوسه جام
از پاسم قسمت کن تا چند بسازیم بخون جگر خویش همان به
که طریقه حیله اندیشم که سبب نجات ازین ورطه بوده باشد ؛ القصه پاره
چوب خشک فراهم آورده بجای رسن از پوست درخت درهم بستم
و چون بحد اتمام رسید بجهة امتحان خود تنها بران نشستم که ناگاه تند
بادی برآمده آن کشتی شکال را براه انداخت و چندانکه خواستم بکنار آورم
سودی نداشت **بیت** در بحر عمان ناشدم ؛ خود ناخدای
خویشتن ؛ کس را ندیدم همچو خود دست آشنای خویشتن ؛ در آن حال چشمم
بر آن عورت افتاد که بدستی دست پسر گرفته و بدست دیگر انگشت
ندامت بدندان یعقوب نگاهش از غرفه بیت الحزن سر بر آورده
و زلیخای صبرش پیراهن یوسف تحمل چاک کرده پس بنوای عشاق ناله‌اش

اوج گرفت که نو از ضرب بزرگ و کوچک ازین حرکت استوده چون
بخت مخالف تیره شد پس گفت ای یار بیوفا اگر بعراق میل ارغال
مغلوب ما عرب و عجم را خبر ده **بیت** برو با هر که میخواهد دلت گشت
چمن میکن ؛ ولی خاری که گیرد دامنت زو یاد من میکن ؛ القصه از وی
بناکام جدا شده با گرداب غم دل در آن گرداب ستم دو در کنار
موجه نشستم ناگاه در آن دریای خونخوار سواد کشتی از دور نمودار گردید
بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه را دل بر احوال من بسوخت ولیکن
هرچند جهة عود جهد و جهد نمودم سود نداشت چه هیچکس را اطلاع
بر صوب مقصود نبود اکنون از آن روز هرچند میخواهم که راه طغیان
سیل را بر فواره دیده ببندم چون فرزند و زن بخاطرم میرسد
دود آه تشنه را از آتش ابر ارزو و دمه غم بر میکشد که نه شب خواب

و نه روز آرام دارم ⁂ شده نزدیک کز سوز درآیم : چون آتش قند
در استخوانم لمعهٔ بیست و سیم در نتایج خاموشی متفق علیه حکماست که سکوت
سبب معموری بنای عمر است و راحت روح و گفته‌اند راحة الجسم فی قلة
الطعام و راحة الروح فی قلة الکلام و دیگر گفته‌اند الفرق بین النطق
والسکوت کالضفدع والحوت عندلیب نغمه‌سنج گلشن ولایت فرموده
العافیة عشرة اجزاء تسعة منها الصمت و نیز فرموده من کثر کلامه
کثر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است هر آینه
ضدش که سکوتست مایهٔ حشمت و توقیر خواهد بود از اکابر منقولست که لو کان
اللسان مخزونا لکان القلب محزونا یعنی اگر زبان مخزون خزانهٔ
دهان بودی دل را بار اندوه و غم جانسوز نبودی گویند اگر موسی ع
از زمرهٔ ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی صاحب صمت بودی از

از حضرت خضر بدایع غرایب بیشتر مشاهده نمودی و اگر یوسف از ترانهٔ رب
السجن احب الیّ مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست آزمای شداید
زندان نگشتی چنانچه آرامش بدن در سکون است آسایش نفس در سکوتست
یحیی علیه السلام روزی ابلیس را دید گفت یا عدو الله هرگز چنان شده
که مرا فسون و وسوسه در دام فریب آورده باشی گفت یا نبی الله یکشب
چنان شد که ترا بر آن داشتم که طعام سیر خوردی و در قیام نوافل
تکاهل نمودی یحیی علیه السلام فرمود که عهد کردم که دیگر طعام سیر نخورم
ابلیس ملعون گفت من شرط نمودم که هرگز سخن بی صرفه نگویم از حکیمی
پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت که مرا دو گوش
داده‌اند و یک زبان یعنی که دو بشنو و یک بگو افلاطون گوید وفور عقل
آدمی را بکثرت کلامی که بوی عقل ندارد توان دانست و هر دو هنر

خردمند را که در آغاز کلام ملاحظهٔ مآلش نموده حسن و قبحش را بر محک اندیشه
نزند بگفتم اگر چه گویم به از تأسف آنست که چرا گفتم هرگز بداغ تأسف
و جراحت ندامت مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است
مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شأنه
کما هو قال عز ذکره اذکرونی اذکرکم و قیل فی ذکر الله اشرف الاذکاره
فاذکروه بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمهٔ معصومین
و الحاح در مناجات بموجب آنکه لا یرد الحاح الملحین فی الدعا و هر چند
در استغاثه زیاده کوشی پایهٔ تقرب بلندتر یابی و صحبت ارباب حسران
بشرط اثر مواعظ هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت باوج
هدایت برساند و شکر منعم و مابقی آنچه باشد بیکار است و سکوت
در جمع ناچار و گاه باشد که بسبب اظهار کلمهٔ چند مهمل سر در معرض

خطر باشد چنانچه آن مرد گلیم باف که سخن نفهمیده سر خود را در باخت بود و تقریر
این حکایت آنکه آورده‌اند که دزدی شب زن طمع در کارخانهٔ گلیم بافی
کرده بشبی گمان حیله بر کرده در کمین نشست که شاید معاودت کند اندیشه
از آن بیش که سرزنگی شب بخنجر فروغ مهر بریده شود گلیم را بدام آورد
از سحر آموخته غمازی را ⁂ وز قمر آموخته شب بازی را
اما چون در آن شب مرد گلیم باف همه شب در اتمام کار بذوق آنکه
گلیم را روز بنظر عاطفت سلطان برد تا هنگام جلوهٔ صبح راه عاکر
خواب را بر سواد دیده بسته از کار بیکار نشده در آن شب اغلب اوقات
این کلمات ورد زبانش بود که خداوندا مرا از شر زبان نگهدار
القصه در آن شب هر چند مرد طرار بهر ربودن کار کمین گشوده بخشش
مساعد و معاونتش معاضد نشد روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار

محمل مشکین شب را در سم نور دیده بر سطح اطلس آیین این فرش زر بفت گسترد
و هنوز شحنهٔ روز دست طرار شب را بر رسن صبح بر قفا نبسته بود مرد بافنده
کار را تمام کرده بخدمت شاه برد بیت پای ملخی نزد سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری ، شاه بعد از مشاهدهٔ آن
بافنده را تحسین بلیغ نموده بخلعت خاصش سرفراز نمود پس روی بندهای
مجلس کرد که این قماش از برای چه خوبست یکی گفت جامه را شاید
دیگری گفت خزانه را بکار آید یکی نمود که بهر زیور مجلس در کار هست ناگاه
مرد بافنده از میانه برخواست که خیال همه فاسد است و بازار اندیشه
جمله کاسد بلکه اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد شاه را
ازین سخن خشم مستولی شده گفت فرمود تا زبانش را از قفا برکشند
گویند دزد عیار پیشه در آنجا حاضر بود از روی تعجب بخندید شاه پرسید

که موجب خنده بود در محل چیست گفت شاها مرا با دمنم دزدی چابک دست
دوش در کمین بودم هر چند خواستم که حیله اندیشم و کنجها را از وی بدزدم
صورت مقصود روی ننمود بیت چندین کلید چاره شکستیم بهر کار ،
این قفل زنگ بستهٔ ما وا نشد ز هم ، و تا زمان نزول اجلال مرکب
روز ورد زبانش این که خدایا سر مرا از شر زبان نگاهدار و امروز
بچنین سخنی قیام نمود شاه بخندید و فرمود که دست از وی بدارید
که او را گناهی نیست بلکه دعایش بشرف اجابت نرسیده ، بیت زبان
سرخ سر سبز میدهد بر باد ، هوش باش دلا بازی زبان نخوری

لمعهٔ چهارم در حرفت و صنعت هر یک از افراد انسانی چون در تحصیل
معاش و سامان محتاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاج اند
بخلاف سایر حیوانات و همانا علت افتقار ایشان زیادتی حرص است

در امور زیاده مثل تکلف در مأکولات و مشروبات و ملبوسات گران مایه
و عمارات بلند پایه و اسبان تازی نژاد و از ازادهٔ خوبرویان خورشید
پیکر و سیب غبغبان ماه منظر و امثال ذلک لهذا اسامان این امور نخست
بر صنایع مختلفه اما همه بر یکدیگر محتاج شدند ازانجا معلوم شد که سبب استغنای
ایشان قناعت از امور زایده و چون سایر حیوانات بغذای بسیط
قانع اند و در حصول غذا ایشان را بمعاونت و مشارکت اقران امریست
ممکن پس در هیچ باب احتیاج بمظاهرت یکدیگر نباشند و لوان همینه
که قناعت ملکیت از ازدحام مشاغل آسوده و آینه ایست از زنگار
تعلق زدوده و حکما گفته اند که اذا جاعت النفوس الاجسام ارواحها
و اذا شبعت الارواح الاجساد و بطلیموس حکیم گوید که حریص همیشه
محروم است اگرچه جهان جمله او را باشد و قانع توانگر است اگرچه

همانا خوردن چندانی باید که پشت بجهة عبادت ذو الجلال توان راست کرد
و پوشیدن بمقدار رفع حر و برد کافیست و زیاده ازین تعهد حساب
در روز فزع اکبر بغایت مشکل است منقول است از خوانسالار ارم
جنان علی عمران علیه الصلوة والسلام که پیوسته سر انبان نان مختوم ساختی
که مبادا شاهزادها در نهانی آرد جو را بروغن زیت آمیزند تا موجب
عذوبت طعم گردد و تواند که نفس قناعت پیشه را حال در رفاهیت
به از دیگران باشد اگرچه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی
در طلب ایشان زحمت دهد در مداهنه اش مبالغه کنند و اگر از صحبت
ایشان آسوده باشند از عقب در آید چنانچه مولوی معنوی درین
باب گوید که همانا که گدا عاشق کرمست کرم کریم نیز عاشق گدا است
پس اگر گدا صبر پیش بود کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر پیش است گدا بدر او

بهره‌ور بود و لیکن هر که اکمال که هست و صبر کریم نقصان کریم فالجمله
از قصه مؤثره و معتبر توان استنباط حسن سیرت جمع قانع نموده ذکر دو
و تقریر این حکایت آنکه باسناد صحیحه پیوسته که روزی در مجلس فیض
اثر فروزنده شمع انجمن ثم دنی فتدلی فرازنده سرو چمن
مکان قاب قوسین او ادنی دلیل شفاعتش حضر کمراهان روز
معاد و نور هدایتش چراغ تیره روزان ذوم التناد بیت درشاشیه
دریای سرمد * رسول یثرب و بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلا
بباد نخوت لباس فاخر در بر و عمامه قیمتی بر سر بیت چون لعبت بازار
زپای تا سر * آراسته خویش را بزیور * در مجلس انجناب آمده بعد از
لوازم تحیات در گوشه آن انجمن قرار گرفت چون زمانی برآمد صاحب
معرفتی عاری از پیرایه رعنایت و خالی از زیور زینت ژنده دلی ژنده

پوش و دردمند با دردی نوش لباس فاخرش حله خلت و پیرایه گریبانش
حلیه محبت بیت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پا زده به هر دو جهان
در آن وقت مجلس منیف درآمده بجنب مرد غنی نشست مرد مو سر را از جانب معتبر
نفرت آمده جامه خود را جمع نمود اما چون نظر صیرفی کیمیا اثر حضرت
طلای طینت تو اکثر را تمام عیار دیده احسن مر محک امتحان زده
فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر وی بر دامن تو گرد ملوث کردی
نشیند و یا کلبه فاقه اش از لمعه حشمت تو خوشه چیند و یا آنکه لباس تو از
مساس پلاسش رنگ چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک
ازین معنی مرا بخاطر نگذشته حضرت فرمود که چه ترا برین داشت که چنین
امر شنیعی قیام نموده شیشه دل مرد درویش را بسنگ مذلت شکستی بیت
نعیش دور روز خودای گل مناز * که این خانه آباد ده صد لعبت *

گفت مرا نفس اماره بنوعی پامال غرور کرده که سر رشته اختیار در کف
اقتدار خود ندیدم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم خوانه جلوه داده
دلم را مقید نکند عشوه گر داند و طلعت هر امر جمیل بچشم دیوی نماید
و در میانه طرح مخاصمت می اندازد بیت نفسی دارم که غیر شیطانه
نیست * وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست * ایمانش هزار بار
تلقین کردم * این کافر را سر مسلمانی نیست * و من در تلافی این خطا
بجهت زجر نفس و عذر بنصف مال خود بدو بخشیدم حضرت سؤال نمود
که این مرد پسندد آنچه مال تو داده قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی
با وی خطاب کرد که بچه واسطه هبه مرا قبول نمیکنی درویش گفت
ترسم که نفس سلیم من هم نیز آیین نفس تو گیرد و مرا در عقوبت اندازد
و من سالهاست که ریاضت کشیده او را رام خود کرده ام اگر بعد از

حصول سر رشته همان گسسته سرکشی آغاز کند از عهده اش چون برآیم
مرا زنان جو بخشش چهره کاهی * که از شراب حریفان سفله گلناری
لمعه یازدهم در ذل طمع مقرر است که هر گاه روزگار بعلت افتقار مبتلا
سازد هر آینه مرد و دست طمع نفرها کرده و اگر عیاذا بالله لب بسؤال
گشاید با عضو ذره عالمی بخوابش تشنه شوند و هر کس مشتاق نوعی که نه
حاجتش اگر کس برآید و نه گرهش از چاره جویی گشاید بلکه موجب سلب
حیا و ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع چنانچه درین باب مطلوب کل
طالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام میفرماید که الطمع رق
والسؤال رنج والحرمان موت و گفته که دست در دهان مار کردن و از
شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر است
که از دنیمان عرض حاجت نمودن و در ذل طمع همین بس است که زد

همچون خودی با کمتر به هنگام طلب عجز باید نمود و آنچه مرد را در ترک طمع
ضرور است آنکه با خلق بسیار بر نیامیزد تا بعضی اوقات بخاطرش
نخلد که مجال عرض مال است و نیز اختلاط تمام دلست برافلاس چنانکه
افلاطون گوید که الاستیناس من علامت الافلاس چون با جمعی صحبت
دارد کلماتی که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بزبان نیاورد و اگر آزاده
شادمان باشد نه دلتنگ شکر بری باشد نه ناله گر ای عرض حال خود
و اظهار صریح و حسن طلب و کثرت ملازمت احتراز کند و مرد کامل اگر
در حالت عسرت متوسل بدرگاه حق سبحانه و تعالی گشته از جمیع ما سوی تم
قطع تعلق نموده آنچه خواهد از او خواهد و بجز درگاه احدیت آستانی
در دیگر نکند و غیر از ابر رحمتش سایه نجوید البته از افتقار نجات یافته بهتر از
سایر اغنیا خواهد شد و صعوبت طمع همین بس که با وجود زندی رخسار

آثار خجالت بر چهره طامع لامع است چنانچه صاحب مروت را تاب مشاهده
آن حال نیست و شاهد این ادعا قصه حسن بن علی علیه الصلوة والسلام است با
با آن شخص عرضه ده و تقریر این **حکایت** آنکه نقلست که در دور خلافت
نور دیده سید ثقلین و پسر رسول الله ثقلین چراغ دودمان
هادی العرب والعجم نقاوه شفیع المذنبین من الامم **بیت** گل شاداب
گلشن زهرا حسن ابن علی امام هدی طبیب قضا پیشوائی را بهر علاج
وسواس افلاس نسخه مفرحی نوشته بشیر شجاعانه شاهزاده اش حواله نمود
پادشاها در کفت دار الشفای رحمت : درد مندانیم اینجا
بهر درمان آمدیم پس عرضه را بدین مضمون انشا نمود عرضت که از
کشاکش غم و الم طومار وار بر خود پیچیده دشوار ادبار مرا چون خامه
پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آه کف دهانم را چون

دوات تیره گون نموده اگر بدرمی چند چون شجر قم سرخ روئی اشتوانم
مقراض اجل قطع زن طمع خواهد ساخت **بیت** کسان شهد نوشند و
مرغ و بره : مرا از وی نان می نپسند تره : القصه بدان مجلس عرشش
فرش کیوان رفعت در آمده عرضه را بحاجبان درگاه داد شاهزاده
بقرینه دانست که غصه افلاس عرصه را براو تنگ نموده عرضه اش ناخوانده
فرمود که آنچه مدعاست بوی دهند و او را خوشنود ساخت بعد از
مراجعت اصحاب گفتند یا بن رسول الله موجب نخواندن عریضه چه بود فرمود
فرمود که نتوانستم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کنم و زنگار خجلت
طلب در آئینه جبینش ملاحظه نمایم دیده صاحب فتوت چون تواند نظر
بر دلی کرد که از تاثیر حجله بو قلمون هر زمان برنگی آید و از سحاب انفعال
لاله وار هر قطره خوی بر گل عارضش داغی نماید مرا بر روز چنین دیدن ان

از مروت نیست : کسی بدین حق من کو مباکه نیست **لمعه شانزدهم**
در فتوت و فتوت یعنی جوانمردی آنست که نفسی را بهر نوع که توانی از
از خود شاد کردنی و بحکم ان السمع والبصر والفواد کل اولئک
کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود ضبط نمائی از تعدی اگر همه خصم
مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت نمیشود ولیکن فی الجمله
مشتمل بر دل آزاریست و شیوه دل آزاری از فتوت بعید است چنانچه
در حین غضب امریست جمیل متحمل زحمت مروت از احسان اکمل است
و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر تعهد خشوع هر یک
از اعضا متعهد سازی هر آینه سلب وارستگی روز شمار خواهد بود چنانکه
بحکم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال وی از لوازم
عدالتست پس چنین با جمیع فضایل انسانی از فرایض فتوت است چه شاه

وکذا در این فتوت بریک درجه اند و توانا بودن که فتوت موقوف
سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مال است بمستحق و فتوت از ایثار نفس
و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد چه شجاعت متضمن دفع خصم است
و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب کمال درین فن خود را
فدای دیگری نماید چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی علیه السلام در شب غار
بستر رسول الله صلعم را آرامگاه و سرای خود دید و بدانکه فتوت حق
نمک شناختن است و بگردی قیام نمودن و حقوق احسان را فراموش
نکردن که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها گویند مردی زنی جمیله خجسته
با وی بساط نشاط و بستر عشرت گسترده چون مدتی برین بگذشت
ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب کسوف آینه خورشید عارضش را
بی نور ساخت مرد را در آنجا خاطر رمیده از زن را از ملال زوال حسن ترک ناکام

خطور نموده که آسیب در زجاج محبت تقل کند روزی آمد و سر از خواب
برداشت و بنیاد شیون کرد که دریغ همو چشم کور شده و من بکوری
داده تا بیست سال که مدت حیات آن زن بود چنان نکرد که زن از
احوال او آگه شود و شکسته خاطر گردد و فی الجمله قصه آن دزد که این
نمک شناسی حق مروت رعایت داشت مشعر است و تقریر این حکایت
آنکه دزدی را حکایت کنند که شبی شکار چابک سوار همتش بسمند اندیشه
وجهان پیمای خیالش بر توسن افسون لعل وارون بسته لاجرم زلف کمند
حیله اش جز غارتگری قصر ملک عصر پر چین نمیشد و زبان خنجر بر کشش بجز
قصه نقب خزانه پادشاه نغمه نمیزد بیت کند از غنچه همچو باد بوزن
شاخسار را بکف عریان : گربه بیند گو گوی نگذارد کند از پای
او برون شلوار : شبی بعزم دست برد آهنگ خزانه پادشاه نموده

خزانه که حصار بنیانش با دریچه کیوان دم همسری زدی و پاس
داران حصن حصینش با سپاه انجم لاف برابری نمودی سپکر حصارش همچو
اسفندیار روئین تن ایکل رخش همچو افراسیاب قلب شکن بیت
فلک گرده در خاکریزش نگاه : چو خورشید شش افتاده از سر کلاه
پس باندک سعی بر آن خزانه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از کنگره برج
بزیر انداخت و خود دست در کمند زده همچون مرغ شب آمد
و پشته را در کتف کشیده میرفت قضا را راه دزد بمطبخ شاه افتاد پاره
نمک دید که در گوشه ریخته بجهت امتحان بر نمک زد که آیا چه باشد چون
معلومش شد که نمک است در زمان طمع از مال برداشت و با خود گفت
کرمن حق نعمت ندانم : چشم نمک تو زود گیرد
در آیین مروت و انصاف روا نیست بعد از نمک چشیدن نمکدان شکستن

بخوان عشق نمک را اگر نخورد درست : که کور کرد فلک دیده زلیخا را
القصه غنایم را بر خود حرام کرده در همانجا بگذاشت و برفت روز دیگر
که خانسالار سپهر بهر نزول کوکب بریان حمل را نمک ثریا منشور کرده
پادشاه خوان مکرمت گسترده بار عام داده اما گنجور شاه چون بخزانه
درآمد دید که دست نامحرم سینه دوشیزگان جهان و نو عروسان را
زیب رسیده بلکه مشتی را اسیر کرده و پاره را برسم غارت برده اند
تا یافت ره خیال تو از تن برد هوش : آنجا که دزد رخنه کند میبرد متاع
از مشاهده این حال آتش در نهاد خازن افتاده بهر تفحص هر سو قدم نهاد
باندک فرصتی جمله را در حوالی مطبخ پادشاه یافت با شایبه خلل و فوت
در حیرت خازن افزوده کیفیت حال را بعرض ملک رسانید
پادشاه را تعجب روی نموده فرمود که منادی کنند که هر کس این کار

کرده بمواهب مرضیه ایمن بوده بحضور آید که بروایت پیر سالم چون دزد
شرط وثوق در سوق کلاشیش بسلانت در زمان ببارگاه ملک حاضر شد
و گفت این امر از من بوجود آمده اول سر غارتگری داشتم غایت
ذوق نمک بکامم نگذاشت که کام بر اثر خیال خام بردارم بیت می که
حرامست وبالت بود ٭ چون نمک خورد حلالت بود ٭ القصه
پادشاه دزد را چندان نعمت داده بعواطف شاهانه نواخت که دزد
از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشته از خاصان درگاه گردید بیت
در اندیش ای حکیم از کار ایام ٭ که پاداش عمل یابی سر انجام
لمؤلفه در حسن تربیه نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از امر
کسب معیشت و تدبیر منازل و امثال ذلک معاونت تفکر و استظهار
تدبر عاجز است و در حل عقاید پس هر آینه دارای حوض نمودن از مقوله

حسن تدبیر است و حسن تدبیر عقلی است بغایت مستحسن و حدیث حضرت نبوی
وارد است حیث قال التعجیل من الشیطان والتأنی من الرحمن و احادیث
مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را
مرعی دارد هیچ سنگ حسرت بر تارکش نیاید مثلا اگر مرد متلف در آغاز کار
تعقل و تأمل کند هرگز بداغ افلاس مفتون نشود و اگر مریض در وقت صحت تصور
صعوبت مرض نماید برنج خستگی محزون نشود و هم در حالت عسرت
و مرض اگر این گروه بحسن تدبیر گرایند شاید بهمان حسن معاش و لطف
علاج هر یک از کدورت بدرآیند و اگر حیوانات در عجم این شیوه
مستظهر گشته حل عقاید نمایند مشهور است که مورچه بعد از ادخار
مدار هر دانه گندم را از طول بدو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه
چون هجوم کیک زحمت انگیزد قطعه موئینه در دهان گرفته در پس

در آب در آید نخست دم در آب تا کیک میل بسرین کند پس کفل و کمر و سر
در آب فرو برد تا جمع کیک ها در آن موئینه در آیند و خود را بدین نوع
نجات دهد و گویند که شیر در موضعی که آب محیط جهات اربعه اش را
حمل کند بجهة ایمنی از شر مورچه پس کم رای و حیله عقل انسان را رعایت
این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید که در وقت تسلط بلیه
مصایب و شدائد و ظهور ملال غضب سر رشته این مهم از دست
نگذارد تا در جمیع امور از شر فتنه زمانه ایمن گشته غبار ندامت و گرد
ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اگر اوقات شادمان بوده گوشمال
از حوادث زمان نخورد و فی الجمله مشعر است بر صدق مدعا قصه
آمرد با فتنه که قماشی بافت که حلال زاده از آلپند و حرامزاده
رویه نکند و با وجود تدبیر و حیله از رنج فاقه نجات یافت و تقریر

و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که رندی را وسواس افلاس بران داشت
که بنای حیله بنوعی گذارد که طایر خیال نکته رسش شوا بدر رسید روزی
قدم ببارگاه پادشاه عصر نهاد و بعد از رسم دعاگوئی گفت سهم
صنعت گری اعجاز قرین و هنرمندی سحر آفرین بهمت شهریاری
باستظهار اندک مایه قماشی توانم بافت که از تار و پود آن نساج
فلک عاجز و حیران ماند و کمک دیده حلال زاده صرفی عیارش
گشته بحسن و قبح سرش مطلع گردد و حقائق نظر حرامزاده جز بی
جز نقش عدم نه بیند بیت چنان نقشی آریم بر روی کار ٭ که حیران
شود دیده روزگار ٭ شاه از استماع این مقال و تصور احوال
بغایت شادمان گشته و نمود که این نوع نقشی بدیع و صورتی
غریب از عجایب روزگار است و بجهة امتحان چنین قرآنه سلا

سزاوار است پس شدی وافی بدو داده با تمام کارش اشاره فرمود
بافنده عیار پیشه زر را بجای جمع خرج نموده نه پروای شاه و نه
اندیشه سپاه بیت نه از تیغش هراس سر بریدن ۞ نه از خارش
غم دامن کشیدن ۞ القصه چون مدتی برین بگذشت پادشاه
وزیر را بجهت تحقیق بافنده فرستاد چون استاد از آمدن وزیر مخبر
گشت ناچار بکارگاه خالی آمده بی تار و پود بافندگی آغاز نمود
چون وزیر بدان خانه درآمد مرد را دید که بطور مصالح پود و تار
بزبان حال میگفت بیت بر رشته گره میفکنم گر بکشایم ۞ بیکار نیم گر
روش کار ندانم ۞ وزیر با خود اندیشه کرد که اینکه پادشاه شیرصولة
که از بیم پلنگ خشمش گرگ را از غنم دست تعدی کوتاه است این مرد
چه سگ باشد که خواهد بروباه بازیش خواب خرگوشش دهد مبادا که انجا

این ازدیده

این از دیده من دلیل بر حرامزادگی باشد جز این چاره نیست که نادیده را
دیده بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت نشوم پس بخدمت پادشاه
رفته بعرض رسانید که قماش در نهایت نفاست بافته پادشاه
بجهت مزید یقین وکیل را فرموده که قماش را ملاحظه کند وکیل
چون پیش آمد و از وزیر چیزی ندیده با خود گفت که این مرد بافنده از
سر خود گذشته که مرتکب امری شود که از عهده آن بیرون نیاید
و حال آنکه وزیر قماشش را دیده زهی خجالت که این حرامزادگی در
خدمت پادشاه و سپاه نامزد من شود بیت مبادا کس بگردون
انگشته چون من ۞ میان خلق رسوا گشته چون من ۞ بناچار ابهمی را
نهان کرده بعرض رسانید که دیدم آنچه وزیر دیده بود اما چون
وعده اتمام رسید مرد مدبر دیبای معدوم را بخدمت پادشاه آورد

چون نظر کرد بعد از آن که دو معتمد دیده بودند با خود اندیشید که زهی لجاجت
که مرا طلب امتحان دیگران بود و حال آنکه از من کم عیار آمد بیت زند فصاد
بر دست کسان نیش • ولی دستش بلرزد بر رگ خویش پس شاه
صلاح در اخفای آن سر دیده استاد را تحسین بلیغ نموده قماش الخزانه
فرستاد چون مدتی برین بگذشت روزی پادشاه راز خود با وزیر و وکیل
در میان نهاد که مرا آن زر قماشی نظر نیامد و بنابر مصلحت این
بر خود بستم وزیر و وکیل هر دو بتاج و تخت پادشاه سوگند یاد نمودند
که ما نیز چیزی ندیدیم بیت آه از آن آتش جانسوز که هر ساعت از آن
صد جهان سوزد و یک شعله نمایان نشود • القصه آخر ز برکت حسن تدبیر
آن مبلغ را تصرف نموده از رنج و محنت فاقه خلاصی یافت در ستم
در شناعت ظلم الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه

ستم

ستم را جز خوشهای ملامت حاصلی نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع همه طباعست
اگرچه جمعی خود را از رشحه معدلت او مستفیض نبینند و ظالم مردود تمام
نظرهاست اگرچه طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ نچینند و شاهدست
بر صدق مدعا قصه نوشیروان و حجاج با وجود رحلت روزگار
آن مقبول قبول جمع ملل است و این مطعون کافه امم و جمعی از مجتهدین
عقیده آنکه معاونت ظلمه اگرچه تعمیر مساجد باشد حرامست آورده اند
که خیاطی از بزرگی پرسید که گاهی من جبه ظلمه رخت میدوزم آیا از زمره
معاونین ایشانم فرمود که آنشخص که ترا سوزن میفروشد معاونست اما
تو خود از زمره آن گروه ضلالت شکوهی گفته اند تیر آه مظلومان در زمان
بهدف اجابت میرسد و خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد
کما قال عز و شانه وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهدست

بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی صلعم کما قال دعوة المظلوم مستجاب
ولو کان فاجرا روزی نوشیروان عادل را پرسیدند که ترا با وجود
چندین ظلم بکدام تجربه بگلشن معدلت راه بردی گفت روزی یکی را در
راهی خفته دیدم ناگاه پیاده در رسیده پای بر پشت پای سگ
نهاد و پای سگ بشکست چون پیاده قدمی چند برفت سیاه
خواب اورا در گرفت و بخفت درین حال رکابی پیدا شده اسب را
چنان در تاخت که پای پیاده را در هم شکست و سوار هنوز از نظر غایب
نشده بود که دیدم پای مرکب بسوراخی فرو رفته پای اسب و گردن
راکب در هم شکست مرا از روز یقین حاصل شده که آتش ظلم خانه سوز
عمر ظالمست پس همان بهتر که مرد عاقل در همه امور از ظلم و ستمکاری
محترز بوده با خنجر بیداد چهرهٔ مظلومی نخراشد و تیغ ستم در کین

خون بیگناهی از نیام انتقام نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورده دل
ستمدیده را بحکم تحفظ شاد و سازد و الا هم درین دنیا بلیه مکافات
گرفتار آید و هم در تحقیق رنج مجازات سیل بار دو فی الجمله قصه عابد و
و فصاحت قائلش بر صدق مدعا شاهدست و تقریر این حکایت
آنکه آورده اند که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه اطاعت اندیشه
که صوت نغمهٔ تسبیحش مهلیان لاهوت را برقص آورده و نوای دستان زمزمهٔ
تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده و عقد ثریا از نظام
سبحه اش پراکندگی موصوف و دیده سپهر از رشک انبساط سجاده اش
داغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد بهار روح پرور و شمیم اخلاق
چون نکهت مصرفیض گستر ضمیرش بصفا آینه دار صورت لیلا و طبعش بو فا نشاط
سیرت مجنون بیت بنوعی از صفای باطنش بهره نهان پیدا

که بودش همچو می در شیشه مغز استخوان پیدا روزی بعزم سیاحت قدم
سعی در بیابان شوق نهاده به خیال مترنم بود بیت بسته دلم بار غرب
غربتی ∴ همتی ای اهل وطن همتی ∴ چند نفری که ظلم نمود جمعی دزدان خون
آشام که دست فتنه طعن سنانشان بزهر قهر آب داده و سیاف ا
آشوب الماس تیغشان را بسنگ ستم تیز کرده بیت زخمی دل جمله
سنگدلان مزاج ∴ دکان ستم را از ایشان رواج بعابد برخورده طمع
مال خون او را حلال دانسته در زمان آهنگ قتل وی نمودند عابد بیچاره
آغاز جزع و ناله کرده گفت ای مردمان از فزع اکبر اندیشه کنید و از
برای رشته دست بخون زنده میالایید بیت ترک ستم کن ز ره منت
بترس ∴ از فزع روز قیامت بترس ∴ و من عهد میکنم که آنچه
اسباب دارم بشما بحل نمایم که نه در دنیا مرا با شما منازعه و نه در عقبی

مطالبه آن سیه دلان تیره روزگار و سنگین دلان جفاکار زرده گوش
چشم بر خون عابد سرخ کرده زبان گشادند که تا سر بر تیغ نفس از
ازبدن جدا نسازیم در دیوان مظالم روسفید نگردیم باید که دندان طمع
از حیات برداری و لب از گفتگو دربندی که فلک در پیش ما مرکب
کبود پوش است بیت ترا شاید که آلایم بخون دست ∴ که در گردن
چنین خونم بسی هست اما عابد یکباره آیه یأس بر عنوان وجود خود
مطالعه نموده بامید شفاعت هر که رو آورد گوشه ابروی وفا ندید
و بدامن هر که دست تظلم زد بجز گل تغافل نچید بزبان حال گفت بیت
در که گریزد کسی هیچ د انجمن ∴ با که نشیند کسی پر خطر است این سرای
مقارن این حال فوجی از کلنگان دید که بر سطح هوا نمودار شدند عابد بیچاره
متوجه ایشان شده گفت چون برادرین ورطه امروز دادخواهی نیست

باری شما در وقت فرصت بازخواست خون مرا ازین سنگین دلان جفا پیشه
بکنید ب از خون دل این نامه رقم کرده ام ای مرغ * خون میکشدت
گر تو بپرواز درآیی * آنقوم از استماع این مقال متبسم گشته گفتند تو با
این ساده دلی ادعای قرب درگاه احدیت مینمایی و حال آنکه جاهلی را
در این درگاه چندان قرب و منزلتی نیست که موسی در قصه ذبح فرموده
که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین * خون خواهی از فوج طیور چگونه آید
اگر اول درگشتن تو اندک تأملی میرفت اکنون گنجایش تکاهل نیست تیغ از نیام
کشیده عابد را بقتل رسانیدند ب گشتی تیغ تو هنگام شهادت
میکش جوانمرد وزیر پرسش فردا لاست * اما چون خبر قتل عابد در شهر
منتشر گشت چون همگی اهل شهر کشته متابعت او را بگردن انداخته و ربقه [illegible]
طریقه رقبه ارادات ساخته بودند لاجرم از استماع اینخبر ملالت از حضرت

گشته اطلب قاتلش قدم گشادند ب خون چکانست دم تیغ از آن مترسم
که پا خبر بدر خانه قاتل ببرد * گویند روزی جمعی که عابد خلایق در صلای
معهود بوظایف عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا پیشه در گوشه
حقه شکار دام سجاده گسترده ناگاه فوجی از کلنگان در آسمان بفغان
آمدند چنانچه خلق از شور آن در تعجب ماندند در آنحال بر زبان یکی
از دزدان بلا اختیار جاری شد که گویا این کلنگان بمقتضای صحبت
عابد خون او را از ما میخواهند جمعی آنسخن را استماع نموده مضمونرا
بعرض والی شهر رسانیدند حاکم دزدان را گرفته در ایذاء آن
مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند اما بعد از اندک زجری که نمود بخون
عابد معترف شدند و هریک از دزدان را عقوبتی کردند ولکم فی القصاص
حیوة یا اولی الالباب ب دیدی که خون ناحق پروانه شمع سل

چندان امان نداد که شب را بسر برد لمعهٔ نوزدهم در ترک خدعه در جمیع امور
خدعه عار است و موجب انفعال روز شمار و عنقریب اثر شامت آن
بجانب صاحب خدعه عاید است چنانچه در حدیث آمده و در کلام مجید
حق سبحانه تعالی فرموده ولا یحیق المکر السیء الا باهله و گفته اند در میان
مرغان بوم شوم است از آنست که طبعش بخدعه راغبست و هما که خدعه
نبفاهت اثر است چه خصم اگر بساده دلی موصوف باشد فریب دادن
او از کمال دون همتیست و عاجز کشی و اگر بکیاست معروفست ناوک
عذر محیل چون تیر هوا الیجانب رای ما نیست و خدعه در جمیع امور مذموم است
مگر در بعضی محل که اقدام بوی از جمله کیاست اول محاربه و دفع شر
دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعه و همچنین در حرب و تسخیر قلاع و تسلط
براعه و رهائی از دست ظالم و مضایقه در این امر اگر طلب مصلحت جمیل است

روا است و اگر مقصد مفسده عظیم است خطاست پس همان بهتر که مرد خردمند
با اهل قرابه ابنای جنس مراعی داشته بدروغ و حیله مگرایند و از جادهٔ
مستقیم منحرف نشده به مقوله الخداع رغبت ننماید تا عاقبت چون آن عجوزه
بداغ فضاحت نسوزد و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که زالی سحر آمیز
فسون انگیز که پای وهم جهانگیر را کمند تدبیرش در بند کشیده و گردن
اندیشهٔ بلند پرواز از سلسله تذویرش بقید آورده سپاه خرد از هجوم
شبیخون فسونش پراکنده و در سنگ فرهنگ از سهم دیو ریوش پرشکنه
بیت هر فلک با همه نیرنگ دگر • کرده شاگردی او اعتراف
روزی کیسه بر واریدی که از حیرت طلعتش عقد ثریا رشته گم کرده و از
شرم صفوتش خوبان جهان دندان طمع از حسن خویش کنده بیت مصفا چون
دل خلوت نشینان • منور همچو چشم پاک بینان • نزد هرانی برده

استدعا مبلغی قرض نمود بر بابت آن مروارید و بعد از آنکه بدهد به
و افسون صرافانی ساخت در وقت تسلیم کیسه راه بصیرت بر صیرفی بسته
کیسهٔ تسلیمی بر آن صورت رسانیده سبحه را در عوض مروارید مرهون ساخت
و مبلغی را از صراف گرفته مدت معینی قرار داده فرار نمود بیت درین
دیرینه دیر دیر بنیاد ⁘ عجب غافل نهاد است آدمیزاد ⁘ اما چون
موعد مضاعف گردید و از عجوزهٔ غدار اثری ظاهر نگشت مرد صراف
دانست که زر امانش بر محک بخت کم عیار آمده و چرخ روئین تن چون
درم قلب با او در صد دور نگشت پس بآن حال داستانسرای مقال
گشت بیت روز اول که دیدمش گفتم ⁘ آنکه روزم سیه کند اینست
القصه بعد از یاس تمام چون سر کیسه گشوده گاه بخت را سرنگون
دید بعد از مشاهده سبحه زنار وار بر خود پیچیده ناقوس ناله را بلند

خانه قاضی برد گفت گلشن غرای مصطفوی از سحاب عدالت شاداب و روضه
ملت غرای مصطفوی از میان اطاعت سیراب باد بیت در دست دردم
که گر از پیش آب چشم ⁘ بردارم آستین برود تا بدامنم ⁘ عجوزه فسونگر بابت
این کیسه زر از من بوده و رخ نهان کرده اکنون در چاره کار متفکرم
و درین بحر زنهار متحیر چاره کن که کارم از دست رفته دستگیر دلم
کوش که بنایش شکسته بیت تمنای دلم گر شود حاصل ⁘ وگرنه هم تنا
مرد و هم دل ⁘ اگر در قضا و قدر احتیاط نمائی در صحرای محشر دل
فضاحت نکشی قاضی چون محضری از آنچه تحریر شد شنیده با خود گفت
اگر بر خلاف قواعدی که ارشاد دارم عمل نمایم شاید خللی در احکام
شرایع بهم رسد القصه لمحه درین باب فکری بجا حرص رسیده گفت
صلاح در آنست که صفحه چهره لعل گون را با قوت رمانا چون جگر

مرجانی کرده گهر اشک بر الماس مژه ریزان در شوارع و محلات فریاد
برکشی که از جور چرخ فیروزه گون و دور کهربائی بر من چون شبه سیه
کشته غور تا کیسه مرواریدی نزد من بودیعت سپرده دزدان چالاک
دستار من ربوده اند و مرا هوش غرامت نیست شاید که مرغ طمع
زال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند ☙ خواهی از غم شوی آزاد
مکن خو بطمع ☙ مرغ را چون نبود حرص نیفتد در دام ☙ مرد صراف
چون سخن از قاضی استماع نمود سنگ ریزان گرد محلات میگشت
و مضمون را ادا مینمود در آن حال آن عجوزه وارد گشت چون چشمش بر
صراف افتاد بعد از شنیدن انتقال با خود گفت که هیچ به از آن نیست
که همچنانکه پیرزن زر سکه داغی بر نقد دلش زدم بعوی لولو رشته
خاطرش گرهی افکنم بیت صیاد عمدا می نهند دام از پا دام دگر

پس بگریبان صراف در آویخت که آن کیسه مروارید نفت میخواهی که بحیله
و مکر آب بر آتش من زنی و این خود صورت پذیر نیست مرد صراف
چون در آن محل فرصت دید عجوزه را کشان کشان به در خانه قاضی
برد زن گفت مرواریدی که صراف از گشدن او میگوید مال منست
و او درین قول کاذبست من من بده و مبلغ خود بستاند چون
قاضی این سخن شنید کیسه حاضر ساخته بعد از تفحص صراف عجوزه را
بخیانت متهم نموده فرمود تا او را سیاست کردند بیت هر که
بدی کرد بدبیار شد ☙ هم بسبد خویش گرفتار شد لمعه بیستم در
مذمت حسد بدانکه حسد داغ بر صفحه جبین انسان که صاحب خود را
انگشت نمای خلق میکند و بگلم قل اعوذ برب الفلق مراتب اجتناب تمام
از شامت او واجب است چه حسد آتشی خانه سوز و ناوکیست جگر دوز

بنا بر مدلول الحریص محروم والحاسد محروم مغموم مرد حسود از نشر و ملال
ایمن نخواهد بود و حکما درین باب گفته اند که الحسد یقتل الحاسد قبل ان
یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول به آن چیز که بر آن حسد
برد گویند سلیمان از حضرت ایزد متعال عز و شانه استدعای
تعلیم کلماتی که موجب سعادت دارین باشد نمود پادشاه عالم فرمود
ترا کلمه چند بیاموزم که اگر بدان عمل کنی سعادت ابدی مستفید شوی
اول آنکه بندگان مرا آنچه مواجه شوی گفت در عقب مگوی که انسان زشت
ترین صفت غیبت است دوم آنکه چون نعمت مرا با احدی و فرا
بینی حسد نبری سلیمان گفت الهی حسبی انا لا اقوم بهاتین و شاه ولایت پناه
فرموده ما رایت ظالما اشبه من المظلوم بحاسد یعنی ندیدم چون حسود
ظالمی که مظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکارترین جباریست بر نفس خویش

اما حسد آنست که متمنی زوال نعمت از دیگری باشد بجهة وصول خویش
بدان نعمت و این بغایت مشئوم است و خداوند این صفت مذموم اما
اگر مثل نعمتی که دیگریراست از خدای خود خواهی با بقای نعمت منعم
جرمی نیست و این را غبطه نامند و بالجمله حسد از بخل اکبرست چه بخل
کنایه از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنیست با مضایقه عطیه که دیگری
بر دیگری باشد که بر خود مال دیگر روا ندارد گویند سه حسد پیشه روزی
با هم متفق شدند که هر یک از ما فی الضمیر خود رمزی معیار اظهار سنجند
نخستین گفت مرا اشتداد نایره حسد بنوعیست که یک فلس از مال خود در
در کف کفایت دیگری نتوانم دید شخص دویم گفت خود این سهل است بر
مرا حسد بنوعی غالبست که در عیشم آید که دیگری چیزی به دیگری عطا کند
سیوم گفت شما هر دو در باب حسد تنگ مایه اید مرا آتش حقد بنوعی سوزنست

که اگر شخصی چیزی بمن کرم کند از غصه هلاک میشوم اما مرد صاحب کمال
آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبسته از سر غیرت
عبرت از دنیا گرفته دیناری بهای عشوهای ده سد این زال کهن سال
ندهد تا سوء المزاج حسد عاقبتش ببرسام ندامت مبتلا نسازد و اگر چه بسیار
بود که حسد صاحب خود را رسوا کند و بجز رنج بیهوده و زحمت بیفایده
چیزی ندهد چنانچه آن زن فرزند غرق شده را و تقریر این حکایت
آنکه گویند در زمان خلافت داود علیه السلام روزی دو زن
که در همسایگی بهم دل بسته بودند هر یک پسر خود را برداشته بعزم کاری
راه صحرا پیمودند و در کنار نهری رخت می شستند نه غدیری
بلکه بحری بود دیگران را محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار
دور از قیاس و قعرش چون انتهای تسلسل نهان از حساب

غدیری نه بحری بدان سان که قعرش ... از آن سوی هفتم زمین برگذشتی القصه
در آن بیابان هر دو طفل بمرافقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند ناگاه
صیاد قضا یکی را دانه خار اجل نموده بکمند حادثه در گرداب بلا انداخت
بیت مباش ایمن که این دریای پرجوش ... بگرداند آدمی خوردن فراموش
اما چون مادر مشاهده آن حال نمود مویکنان و مویه کنان بر سر
غدیر آمده دید که غنچه حیات پسر بحزم ممات متبدل گشته و زمانه بخنجر
مرگش قربان کرده با خود اندیشه کرد که رخساره اشک را بگلگونه خوناب
جگر غازه نمودن بجز شادمانی حسود چه سود صلاح در آنست که بر پسر
همسایه در آویزم که این پسر از منست و آنکه در آب غرق شد از آن تست
شاید بحکایت فیلسوف تدبیر پسر از وی گرفته جراحت دل خود را بدین
مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا بیت دون همت سخت زد شمن

زبون شدن ما روبرو و ستیزه بر افلاک کرده‌ایم القصه در پسر
او بحجّت روی بزن کرد که این پسر از منست و اکنون عمرش بر آمد پسر نشست
زن مضطرب گشته فریاد برکشید که این چه خیالست مگر سودای فاسد
بر مزاجت راه یافته است نسبت قوّت نقدیست که دزدی توان
ربود و رابطهٔ قرابت نه لباسیست که بعنف شاید پوشید بیت
واصلیست غم عشق که بر خود نتوان بست * با سوز بسر بر تا ز سعادت مدد
افتد و الا بطالت اوقات کوشیده باشی بیت صبوری کن
در غم روزگار چند * نماند هیچکس جاوید در بند * چو گوی افتان و
خیزان به بود کار * هر آنکس او فتد خیزد دگر بار * هر چند آن
زن ازین نمط افسون بروی خود سود نداشت و چون در آن پایان
گفتگو بپایان رسید نزاع ایشان بصداع کشید و نفاقشان بجدل

انجامید ناچار بهر دو متنازعون قصه روی بمحکمه حضرت داود نهادند و مضمون
ماجرا بعرض همایون رسانیدند داود چون هر دو را مدعی دیده
و بر طبق مدعا هیچیک را شاهدی نبود تصرف را رجحت داشته کودک را
بصاحب تصرف داده گویند حضرت سلیمان علیه السلام در آن حال
بنا بر اقتضای صغر سن با کودکان محله گرم بازی بود چون بر کیفیت
احوال مطلع گشت بمحکمه شرع شریف پدر در آمده بعرض رسانید که اگر
خاطر آنجناب برضا باشد حکمی دیگر مرا بخاطر رسیده است پس داود
سلیمان را بتفصیل آن دعوی اشاره فرمود بیت میانه دل و تیر
تو ماجرائیست * چنان بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب * القصه
حضرت سلیمان بخادم فرمود که تیغ آب رنگ آتش تیغ بیار تا بدو نیم
کند و هر عورت را نیمه دهد تا هیچیک محروم نشوند زن بیگانه چون

تسکین نایرهٔ خود را بر کین چون پسر میدانست بدین قضا رضا داده سلیمان را
از جان دعاگو دا اما مادر چون قصهٔ کشتن پسر شنید گفت دست از وی
بدارید که من از حصهٔ خود گذشتم و دانسته پسر را بوی دادم باغ پسر سوختن
به که او را کشته بینم و در ماتمش نشینم از دو ریش بر سنگ زنم بهتر که در پیش
خود را در خون جگر غرقه بینم   باغبان چیدن گل سخت
عقوبت دارد   بلبل در قفسی به که گلی در سبدی چون حضرت سلیمان
واقعه را مشاهده نمود گفت پسر از آن تست و در تصرف مادر داد
و این حکایت یادگار ماند *(red: بیت)* شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید *(red: در خاتمهٔ کتاب)* زهی سعادت بخت و فیروزی
اقبال که بمعاضدت توفیق و همت ارباب نظر در طی این نامهٔ نامی
توسن خامه خامی نکرده قطع این بیابان بپایان نموده   چون

بتوفیق رب الارباب بتاریخ یوم الجمعه اواخر شهر ربیع اول سنه اثنین
وثلثین والف بحمد الله تعالی وحسن توفیقه که این فقیر حقیر بالبضاعت
قلیل الاستطاعه اقل عباد الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد
محمد شریف رفع الله درجاتهما وتجاوز عن درکاتهما درین گلشن
عقل فریب عنبر لب آشنا دستان سرای نغمات گوناگون شده
بیمن عنایت دهقان توفیق از هر گونه گلی ببار آورده دسته بسته
به کلفشانی معانی بزم نطق را بار دیگر بهار بهشت بهر زینت لباس
استعارات دوشیزگان معانیش بکارگاه خیال عنکبوت وار لعاب
فکرت خویش بار تنیده نه همچون پروانه بال فشان بهر انجمن
گشته و بهر اقتباس انوار معارف در بال دود دل شمع سیمای
بفروغ چند بکردن گرفت بلکه لطف فیاض ازل به کلچینی آن

گشتم راه برد و بایستی که چون چنارم همه تن دست شده چون حنا پای
بر سر دامان مرا چه حاجت بنواله یا نمک هر شور چشمی که هنوز ریزه
خوان طبعم گرسنه چشمان نان در بغل را صلا میدهد استغفر الله باز خامه
خام سخنم دیوانه وار کف قیر گون بر لب آورده جوشش بحرت تمام درین
میدان جولان میکند   من از کجا و ترنم سرای این عرفان که هنوز
پای از پیغوله بستان جهل بر بر نزده‌ام و در خارستان حسرت با تمام چشم
بر میان احساسات اکنون توقع از نشاطگان چهره سخن آنکه چون نظر
التفات بر عارض نوعروسان معانیش گشایند روح مولفش را بدعا
شاد نمایند که چشم امل درین انتظار تا روز شمار باز است و دیده
امید در بیت الحزن یعقوب هم آواز   معنی غنیمت شمر نفس که تا
دم بر آریم گویند بس   چو غنچه کسی شد چو در جیب خویش سخن گ

که روز خموشی است پیش   درین دم که هستیم باشیم شاد که خواهیم این دور را
گردیاد   الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله
اجمعین و بر اولاد آنحضرت درود فراوان و تحیات بی پایان
خصوص شیر بیشه شریعت و کشتی لجه طریقت ماه فلک هدایت اختر برج ولایت
اسد الله الغالب غالب کل غالب علی بن ابی طالب امام المشارق
والمغارب لیث بنی غالب علیه الصلوة والسلام آمین یا رب العالمین
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ هفدهم شهر شعبان المعظم من شهور سنه ۱۲۳۸
ام امید که چون بنظر فیض منظر رسد بعین عنایت نظر نمایند و چشم از عیب بپوشند
غرض نقشیست کز ما باز ماند   که هستی را نمی بینم بقائی   مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی   [illegible]
محمد حسن   حرره العبد الاقل الاحقر محمد حسن [illegible]   [illegible]

